کتاب

حسین کرد شبستری

با تصویرهای

چاپ رنگی

بسرمایه

محمد حسن علمی بزیور طبع آراسته گردید

کتابفروشی و چاپخانه محمد حسن علمی
تهران - بازار بین الحرمین

بهاء ۲۰ ریال

چاپخانه محمد حسن علمی

«داستان»

حسین کرد

شبستری

بسم الله الرحمن الرحیم

اما راویان اخبار وناقلان آثار وطوطیان شکر شکن شیرین گفتار ونغمه سرایان خیل شاخسار بعد ازثنای آفریدگار ازراه دانشوری بدین گونه روایت نموده اند که در عهد شاه عباس جنت مکان فرزند زاده اسدالله الغالب علی بن ابیطالب مسیح دگمه بند تبریزی خلف بهزاد خان دست پرورده بداغخان پرچولی درشهربلخ کوسه خضر خان و اقلان راکشت وچنان آتشی روشن نمود که دودش چشمه خورشید راتیره وتار نمود عبدالله خان وعبدالمومن خان را ریش و سبیل تراشیده و برای دین اثنی عشری درخط آتشی روشن نمود اما چند کلمه از عبدالله خان بشنو که دربارگاه نشسته بودرو بامیران نمودو گفت دیدید

این گستوان مسیح دگمه بند تبریزی آمد در این ولایت آتشی روشن کرد حیف صد حیف از کوسه خضر خان آیا کسی باشد از این رافضی که این آتش راروشن کرده تقاص کند اعظ وزیر گفت ای پادشاه در اینولات کسی بهم نمیرسد که پای بملك ایران گذارد اگر نامه بخدمت خان جهان خطا بنویسید ودخیل اوشوید ممکن است بیایدچون درخطاهم رفته و هرمز خطائی راکشته وریش وسبیل چند نفر امیران را تراشیده و آتشی روشن نموده است عبدالله خان رو بوزیر نمود که نامهٔ بنویس دردم نامه نوشت قاصدی را طلبیده واورا خلعت داده روانه خطا نمود قاصداز بلخ بدر رفت مانند بادصرصر بیابان راطی نمود باندك روزی ببالای تلی برآمده نگاه کرد چشمش بشهری افتادسرازیر شد داخل دروازه شددروازه بان سر راه به او گرفت که از کجا آمده ای گفت دوستدارم چهاریار نبی را ابابکر و عمروعثمان وعلی راگفت بروقاصد رفت در بارگاه خانجهان دار خـان پرسید ازکجا می آئی وازروزگار چه خبرداری گفت ببینید چه نوشته اند دید نوشته ای خان جهان دار داد رافضی نوچه اول مسیح تکمه بند تبریزی دولت مارا به باد داده کوسه خضرخان راکشته دربلخ آتشی روشن نموده که دودش چشمهٔ خورشیدرا تیره وتار نموده الحال ماکسی رانداریم که روانه کنیم درایران تقاص خون آنها را بکشد اگرمردی و ازمردان عالم نشانداری خون چهار نفررا تقاص کن .

رقیب دور توگردیدومن نگردیدم بیابدور توگردم تعصب ازدین است

راوی روایت کند که خان جهان روبوزیرنمود و گفت این مرد راست میگوید یکنفر از ایران آمده واین آتش راروشن کرده وزیران

گفتند آنچه‌قاصدی گفته‌صد مراتب‌بدتر است پرسید شاه عباس چندنفر
این یتیمان را دارد گفت خودش‌مرشد است‌سیصد و بیست‌نوچه‌دارد یکی
ازآنها تهمتن‌مسیح است که‌مذکور شدویکی‌را میرباقر آجرپزمیگویند
که سرحلقه همه‌نوچهاست واوآتش‌پاره ایست که ازهمه بدتر است که
عدیل و نظیر ندارد خان‌جهان پرسیدچه بایدنمود ودنیادر نظرش تیره‌شده
لب‌را بدندان‌گزید بنوعیکه خون‌ازدهنش جاری شددر دم‌گفت صدالك
لشکر سان‌ببینند وزیری‌داشت بسیاردانا بوددید پادشاه درغیظ‌است‌گفت
ازبرای چه‌سان ببینند گفت میخواهم بروم در ایران حلقه درگوش شیخ
اجل ونوچهایش کنم‌وآتشی روشن‌کنم که‌دودش چشمهٔ خورشید راتیره
وتار کند وزیر گفت ای‌پادشاه امروز بالادست ماکسی نیست وکسرشما
است که سان ببینید شاه گفت چه بایدکرد وزیر گفت پهلوان بسیاداری
یك نفرپهلوان روانه‌کن برودسرشاه عباس را بیاورد شاه گفت پهلوانی
می‌خواهم برود این‌کاررا بکند حرامزادهٔ برخواست که او راببرازخان
میگفتند داوطلب‌شد که من‌می‌روم قدی‌داشت چون‌چنار سرش‌چون‌گنبد
دوار چشم چون مقعد خروس گفت ای پادشاه صحبتی دارم‌گفت
بگو ببرازخان گفت بیاری چهار یار باصفا و ده یار بهشتی و عـشق
جان بیك پیر پا مال و زر مال دوین نقش بند شیخ‌عبدالقادر وطلحه
وزیر من می‌روم سرشاه عباس را بانوچهای اومی آورم پادشاه‌گفت ای
اهل‌بارگاه دودست‌بهم میخوردصدا میدهد یك‌نفربامداداوبرودولدالزنائی
که‌اورااخترخان میگفتند زنازادهٔ بودقوی هیکل بلندشد گفت‌ای‌پادشاه
بنده‌را مرخص کن پادشاه نگاه‌کرد خرسی دیدگفت تو می روی گفت

بلی از بیراز خان پرسید چند نفر هم راه خود میبری گفت چهل دلاور
همراه خود میبرم اخترخان گفت یقین دارم فتحست بروید که چهار یار
بما وشمامدد کنند و بنزد عثمان روسفیدباشید بیزازخان واخترخان هردو
تعظیم نموده ازبارگاه بیرون رفتند وداخل خانه خود شدند اهل و عیال
خود را وداع نمودند وتدارك دیدند با اسلحه وزاد چهل عیار برداشته
روانه بارگاه شدند و آمدند دربارگاه خان را وداع نموده و از شهر
خطا بدرآمدند باهشتاد نفر روببلخ نمودند همه‌جارفتند تا نزدیك بلخ
رسیدند قاصدی روانه کردند نزد عبدالله خان وخود ازعقب می آمدند
وعبدالله‌خان‌در بارگاه‌صحبت‌می‌داشت که‌دربارگاه بهم خورد قاصدبرسید
وداخل بارگاه شددعاوثنای خان‌را بجا آورد بعد نامه را بیرون‌آورد
عبدالله خان گفت‌ببینم چه‌نوشته‌اند نامه‌را بدست اوداد دید نوشته است
عبداللەخان دانسته باش‌که بیرازخان و اخترخان خطائی‌آمده اند که
بروندور ایران بسرتراشی شاه‌عباس ونوچهایش اگر قابل استقبالست‌بجا
آوریدعبدالله خان درساعت حرکت نموده و بامیران گفت هرکس سر
چهاریاررا میخواهد بروداستقبال کند آنچه‌جمع بودند همه‌رفتند باستقبال
ازامیر ووضع ازشهربیرون آمدند فوج ازبك دیدند غباری نمودار شد
درآن میان دو نفر پهلوان وارد شدند دیدند بیراز خان می‌باشد چون
عبدالله خان‌را دیدندپیاده شدندازمرکب ودست‌درگردن یکدیگر در
آوردندوصورت هم‌را بوسیدند باعزاز تمام ایشان را داخل‌شهر نمودند
هردورا خلعت‌داده درصدر مجلس‌نشاندند آنچه لازمه محبت بود بجا
آوردند اینقدر درباب مسیح‌تکمه‌بند تبریزی شکوه نمودندکه نزدیك

بود ببرازخان و اخترخان گریبان چاك نمایند فریاد زدندکه ای عبدالله خان شما چرا ازمسیح ترسیده اید یکنفرنوچه شیخ اجل بیشتر در این ولایت نیامده است که‌شما اینقدر ترسیده ایدحال ما آمده ایم بـرویم اصفهان پیش‌شاه عباس وهرچه‌نوچه دارد برای‌شما بیاوریم که یك مرتبه عبدالله خان‌دست بدامن اخترخان و ببرازخان انداخته بگریه در آمد که دود ناخوش ازدماغ ببرازخان واختر خان‌برآمد عجب اضطرابی از عبدالله‌خان دیدند اورا دلداری داده‌عبدالله خان‌اعظم‌وزیر رامهمان دار نمود اعظم هردورا بخانه برده محبت بسیاری نمودچون شب بسر دست درآمد مجلس را برچیدند واشاره کرد ساقیان سیمین ساق باده های روان بصدطمطراق بگردش درآوردند تا شب سیم گذشت و آفتاب‌روز سیم‌غروب‌کرد آن‌شب‌راهم بسربردند روزچهارم شد

صبحدم کافتاب نورانی ... برگرفت این حجاب ظلمانی
گلوی اهرمن زهم بشکافت ... قوت بازوی سلیمانی
ترك خرکه نشین برون آمد ... تکیه زد بر سریر سلطانی
هندوی شب‌بطرف‌هفت چمن ... کرد بر فرقشان گل افشانی

ببرازخان واخترخان‌برخاستند رفتند دربارگاه عبدالله خان وعبدالمؤمن خان بعزت‌تمام ایشان‌را بجای‌خودنشانیدند محبت‌بسیار کردند ازهردری سخنی درمیان‌آوردند عبدالله خان ببرازخان واختر خان را گفت ای دلاوران شما کی تشریف‌می‌برید گفتند امروزآمده ایم‌بارگاه‌که تدارك ببینید روانه‌شویم ایشان‌تدارك‌نمودند وبلدی در سفر همراه ایشان‌کردند گفتند ای‌پادشاه توبمامحبت‌کردهٔ وما را خجالت داده‌اید امید است اگر

سالم بر گشتیم تلافی شود وحلالیت ازاوطلبیدندو یکدیگر را وداع نمودند و گفتند.

گر مرگ نیاید و جدائی نکنند   آخر روزی بخدمتت باز رسیم

پس مرکب حاضر نموده سوار شدند رفتند در بیابان دو راه دیدند که یکی به اصفهان ودیگری به تبریز میرفت بیرازخان بلد را طلبید گفت این دوراه بکجا میرود گفت یکی به اصفهان دیگری به تبریز اخترخان بلد را پرسید که مسیح مردم تبریز است گفت پای تخت شاه عباس در کجاست گفت در اصفهان پرسید از اصفهان تا تبریزچقدر راه است گفت یکماه می‌شود هرچه بتعجیل بروی‌زودتر می‌رسی بیرازخان از بلدپرسید خوب تا تبریز چقدر راهست گفت یکماه میشود هرچه پرسید جوابداد گفت خوب بلدیت‌داری گفت‌من کوچهایش را می‌دانم تبریزبسیاربزرگست وبیست محله‌دارد اما نمیدانم مسیح در تبریز است یا اصفهان بیرازخان باخترخان گفت اگرهر دو به رویم در تبریز اورا علاج میکنیم اخترخان گفت من در اصفهان میروم تو در تبریز برو بیرازخان قبول کرد اخترخان روانه اصفهان شد تا بداستان اوبرسیم چند کلمه از بیرازخان بشنو که رو به تبریز نموده همه جا آمد تابر بلندی‌رسید سواد شهر را دیدآراسته وپیراسته سنجید.

چو عهد عاشقان محکم حصاری   معاذالله زخیبر یادگاری
زسنگ انداز او هر سنگ جستی   پس ازقرنی سر کیوان شکستی

بلدرا گفت اینچه شهر است گفت اینجا تبریز است گفت بیرون‌شهرجائی را بلد هستی که منزل کنیم‌وداخل شهر نشویم گفت بلی بیرازخان اشاره

گفت چقدر دلم میسوزد که این گستوان طبل می‌زند اشاره کرد که اکود آوردن بیاورید باخورجین اسلحه مرا خورجین اورا آوردند مانند دکان سمساری در مقابل خود خرمن نمود بزانو در آمد اول مانند تیغ مصری عریان شد بعد هفت پیراهن حریر ازجهت گرمی و نرمی بر اندام نمود بعد زره تنك داودی را چین چین حلقه حلقه بمثل زلف عروسان مهوش بروی دست خود جمع نمود انداخت بر کبودی افلاك در وقت مراجعت دست از آستین زره سرازیر کرده بکمان زره بیرون نمود چند بغل بند در بالای زره پوشید زنجیر طلاو نقره محکم بست هفت نفر از دلاوران بابوست کرك کمر او را بستند ودر دایره کمر قلاب از یکی را جفت نموده چهار جل بندی مخفی و چهار جل بندی آشکار در کمر جابرجا نموده و بر کمرش خنجری مخفی وشمشیری آشکار جابجاقرار دادوتیر و کمانش را بست وقدنامردی را علم نمود ده نفر ازبك هم بدین گونه سلاح در بر نمودند که ببر ازخان تبرزین را برداشته بجانب چپ شمشیر فولاد بست وسمت راست کمرش چندزنك چند ری و یکدر میان آن بند نمود القصه ببر ازخان باده کس ازبك مستغرق دریای آهن وفولاد شدند ومانند سیلاب از کوه سرازیر شدند آمدند تا بکنار خندق رسیدند تکانی بخود داده هر دو پارا بزمین زده بلند شدندوخودرا بکنار گرفتند باده نفر آمدند پشت بارو کمندعدوی خاراشکاف را ازدور کمر باز نموده چین چین حلقه حلقه مانند زلف عروسان مهوش بروی دست جمع نموده انداخت برطارم افلاك وچهارم قلاب کمند مثل افعی نر وماده بند شده بقوت تکانی داد دید محکم است پا گذاشت بر دیوار مانند مرغ سبکروح بالا رفت دیدراه خلوت است کسی نیست

نیست در خانه دلم جز یار   لیس فی الدار غیره دیار

باده کس از آنطرف سر از بر شدند دست از شمشیرها بر داشته بر دامنه زره میخورد صدای الدرم الدرم در آمده از آنجا رد شده صدای میگیرم می‌بندم بطارم افلاك بلند میشد در کوچه و بازار میرفتند هر که نشسته بود چشمش می‌افتاد به ببرازخان وده نفر ازبك نمد بر سرمی کشید یا هر بالا پوشی که داشت از خوف بزیر بالا پوش میرفت تا رسیدند پشت ضرابخانه کمند انداز را پیدا نموده کمند عدوی خارا شکاف را بقاعده که‌عرض نمودیم انداخته و بالا رفتند در گنبد ضرابخانه گردش مینمودند تا رسیدند بالای چهار پنجره دیدند پای پنجره را باید فرو کشید خنجر زهرانی را از ظلمت غلاف کشیدند و پای پنجره را تهی نمودند و چهار پنجره دیدند ببرازخان دست انداخت و گفت یا عثمان از تومدد می‌طلبم و پنجره را کنار گذارده غداره را از کمر کشید و کمند را بازنموده گردش میکرد تا جائی را جست شال و دستمال را از کمرباز نمود یك سرشرا یکطرف و دیگر را بطرف دیگر و گل میخ را در بالابند کوبید و دست را رها کرده پرده چتری آویخته شد بعد دست را برجلبندی رسانید و شمع چه عیاری را بیرون آورده روشن نمود در میان ضرابخانه گردش می‌نمود دید چهارده کس ازشیعیان علی بن ابیطالب خواب می‌باشند اما چهارده نفر را که بخت وطالع سوخته چنانکه گفته‌اند

هر کسی را که بخت بر گردد   اسبش اندر طویله خر گردد

و آن ناپاك دست درجلبندی کرد و پنجه عیاری را بیرون آورد سه مثقال دارو درمیان پنجه قرار دادو پنجه را گذاشت بردماغ هریکی و پف بر پنجه

کرد تاوقتی که نفس بالا کشیدند درمغزسر ایشان جای گرفت ببرازخان همه را بیهوش کرد نعره کشید که اکود اوران پرده گلیم را بیندازید انداختند در ضرابخانه گردش می نمودند گارصندوقی را دیدند شال دستمالرا پر پهن نمودند گاوصندقی را برداشته سرازیر نمودند و شال دستمال را پر نموده محکم بستند وهریك از شیعیان را بیهوش نموده بودیك یکرا سر بریدند بعد دست پیچلبندی نموده قلمدان را بیرون آورده نامهٔ نوشت انداخت وده کوله باربست وداد زد که بکشید یکیك را بالا کشیدند کوله بار خود را هم بست چهار یاررا یاد نموده ازراهی که آمده بودندبر گشتند مانند برق لامع رفتند درکوه کوله بارها در گوشهٔ پنهان کردند نشستند بشراب خوردن ببرازخان رونمود به بلد و گفت برخیز شراب بده بلد برخواست ساقی شد شروع نمود بمی دادن باده رواق را درطمطراق بگردش درآوردند اول بخاموشی دوی بسر گوشی سیم آنقدرشراب خوردند که مست شدند

اماچند کلمه ازمشرفان صرابخانه بشنو که بآنها چه گذشت روزدیگر که آفتاب عالم تاب سراز دریچه خاوری بیرون آورد عالم را منور نمود مشرفان ضرابخانه باذوق وشوق تمام آمدند دیدنددر ضرابخانه بسته است دق الباب کردند کسی جواب نداد دوباره آواز نمودند کسی جواب نداد گفتندیك کس برود بالای بام بیندچه خبر است یك نفر گفت پنجره را دیشب کنده اندمشرفان گفتند یکنفر دیگر برود خوب معلوم کندچون سرازیرشد هردوپای او بزمین رسید دیدعجب قربان گاهیست گریبانها چاك کرده آمد درضرابخانه را گشود دید مردم همه ریختند در میان ضراب خانه جامه

را چاك كردند چهارده نفر كشته ديدند شروع كردند بگريه نمودن و نعش چهارده نفر را برداشته رو ببارگاه نهادند پسر بداغخان گفت عزيزان چه خبر است كه خلق فوج فوج با مشرفان ضرابخانه داخل بارگاه شدند و داد زدند كه ايپسر بداغخان دادوفريادمكن

گفتن بياور و تابوت وجامه نيلی كن
كه روزگار طبيب است و عافيت بيمار
ز منجنيق فلك سنك فتنه می‌بارد
تو ابلهانه گريزی در آب گين حصار

گفتند ديشب رفته اند درضراب خانه چهارده نفررا سربريده اندو بقدرده كوله بار زربرده اند و كاغذی درآنجا انداخته اند گفت ببينم ديد نوشته اند ای پسر بداغخان آمده ام دراين مكان تا كه زن نكو برم نيامدم قصه خوبرو برم كسی را باكسی كاری نباشد اين كار كار سر ازخان است ای سرت فدای پای مردان آتشی در اين ولايت روشن كنم كه دودش چشمه خورشيد را تيره وتار كند وبلائی برسرت بياورم كه در داستان ها بازگويند اگر خواهی ضرری بتو نرسد سر مسيح را بمن ده كه ميخواهم بروم دراصفهان سر شاه عباس و نوچهايش را بردارم حاكم فوری ميرزا حسين را طلبيد و گفت مگرديشب سرچهارسوق نبودی گفت من سه ماه است شب سر چهارسوق ميروم كسی را نمی بينم پسر بداغخان گفت زرهارا ازتو ميخواهم ميرزا حسين گفت انشاء الله ميروم ميگيرم پسر بداغخان بوزير گفت عريضه بخدمت شاه عباس بنويسيد بلكه كسی را روانه كنند كه از ميرزا حسين كاری نيايد عريضه را نوشتند و قاصد روانه اصفهان نمودند

قاصد روباصفهان چون برق لامع برفت اما چند کلمه از ببرازخان بشنو چون دستبرد را بمغاره برد درگوشه دفن نمود باستراحت مشغول شدند ببرازخان بلباس مبدل با دونفر از یك ازمغاره بیرون آمدندسرازیرشدند داخل شهر شدند وهمه جا گردش مینمودند تا رسیدند درضرابخانه همه را دیدندتا رسیدنگه میان چهارسوق دیدند میرزا حسین دربالای تخت قرار گرفته مانند اژدهای دمان نگاهی باو نموده گذشتندوزادوراحله برای رفقا گرفته بمنزل خود رفت تاشب برسردست درآمد

شبی بود مانندقطران سیاه نه سیاره پیدا نه پروین نه ماه

نشسته بودندکه صدای طبل بگوش ایشان رسیدکه بگفته میرزا حسین طبل زدند ببرازخان نعره کشیدو گفت اکوداوران

دلیران نترسند ز آواز کوس

که دوپاره چوب است ویکپاره پوست

خورجین اسلحه مرا بیاورید آوردند سرازیر نمودند اول مانند تیغ مصری عریان شد بعد سلاح دربرنمود باده ازیك از کوه سرازیرشدند آمدند در کنار خندق چون باز شکاری هردوپای خودرا برزمین زدند خود را درکنار خندق برگرفتند در کناری کمند عدوی خاراشکفرا از دایره کمر باز نمودند چین چین حلقه حلقه مانند زلف عروسان مهوش برروی دست گرفته انداخت بر طارم افلاك هفت قلاب کمند مثل افعی نرو ماده بندشده تکانی دادخوب محکم شدنست بکمندمانندمرغ سبکروح بالارفته وازآن طرف سرازیر شدند دیدندکسی بهم نمیرسد ببراز خان گفت بروید هرکدام درخانه ویك کوله بار زر و ده ناخن وریش وسبیل

بیاورید من بروم درچهار سوق به بینم این گستوان بچه کاراست ببروید که عثمان نگهدارتان باشد ده نفر ازیك بدست بردرفتند و ببرازخان رو بچهار سوق نهاد تا بدهنه چهار سوق رسید دست بجلبندی رسانید وسنگی نتراشیده نخراشیده بیرون آورد

فلك ترسم بدست مردم مغرورم اندازد
چوسنك فتنه دست او بیفتم دورم اندازد

وكاسه‌مشعل را درنظردرآورده زدبكاسه‌مشعل كه یك كاسه‌هزار شعله سرنگون‌شد سوخته ونسوخته سرازیرشد كه‌میرزاحسین‌دادزد كه ای سیاهی كیستی اگر غریبی وراه گم كردهٔ بیاراه‌بتو بنمایم اگرحمام‌میروی حال‌وقت حمام‌نیست اگرسوداگری بگو اگر دلاوری‌بایست

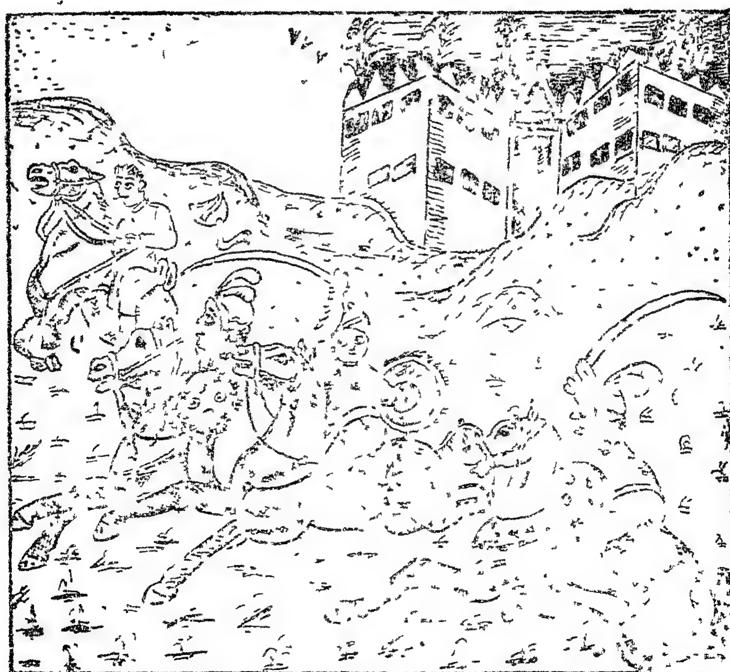
قدم‌بگذار درمیدان‌مردی ز كشتن گر بترسی كشته گردی

كه یكمرتبه ببرازخان هردوپا را برزمین زده كبوتر وارخودرادر میان چهارسوق گرفت‌وداد زد گفت احداث شب بخیر میرزا حسین گفت شب وروزت‌بخیر نگاه كرددیوی‌را در مقابل‌خود دید قدی بنظردرآورد مثل‌چنار سرچون گنبد دوارو چشم مانند مقعد خروس سیزده موی‌نحس برصورت‌وزنخ آن ناپاك گفت‌تو كیستی كه در این موقع شب ازجان‌خود سیری‌وازمنزل‌خودبیرون آمده‌ئی اما دید بازنك‌وزنجیر ابلق‌آمده ببراز خان گفت اگردانی دانی اگر ندانی بگویم تابدانی مرا ببرازخان خطائی می‌گویندنظر كرده آل‌عثمان‌وابوسفیان‌می‌باشم اكوتو كیستی میرزاحسین گفت خاك پای نوچهای شاه عباس میرزا حسین سنجرانی گفت تو رادر آسمان می‌جستم حال در زمین بگیر من آمدی بعد فریاد زد كه ای

گستوان اگر خواهی بدانی واراده سرتراشی مرا داری برخیز بیامانیامده‌ایم
با توغلیان بکشیم آمده ایم مادرت را بعزات بنشانیم میرزا حسین سپند
آسا ازصندلی جستن نمود خود را در مقابل آن حرامزاده گرفت دست
بقبضه شمشیر آبدار کرده ببرازخان سپر بر سر کشید دست دیگر
بقبضه‌شمشیر آبدار چندطعن ردو بدل نمودند که‌صدای شمشیر بطارم افلاك
رسد ببرازخان دید حریف محکم است گفت میرزا حسین تو یکنفر بامن
جنك می کنی پس رفیقت چه میکند میرزا حسین بیچاره رو نمود در عقب
ببیند کیست که ببرازخان غافل نموده تیغرا انداخت بر کتف میرزاحسین
که در غلطید وپنجاه کس تبریزی در آمدند که تیغ را زد بکاسه مشعل
و بدررفت میرزاحسین زخم‌دار گشت او را در بستر خوابانیدند بمعالجه
او کوشیدند ببرازخان رو بمغاره نهاد داخل مغاره شد همه ازبکها خودرا
در قدم ببرازخان انداختند پرسیدند که بشما چه گذشت ببرازخان گفت
بیاری چهار یار عاجرش نمودم بذوق تمام می‌خوردند تا مست‌شدند.

اماچند کلمه ازمیرزا حسین بشنو که چون صبح شد آفتاب عالمتاب
جهان رامزین نمود ببرازخان بالباس مبدل در کوچه و بازار میگشت شنید
اهالی میگویندمیرزاحسین دیشب زخم خورده که بردربار گاه صدای شیون
بلندشد پسر بداغخان گفت یاران چه‌خبر است که‌خلق دسته دسته داخل بار گاه
شدنددیدندیکنفر رادر پالکی گذاشته اند باصورت وپای بسته درمقابل پسر
بداغخان گذاشتند که پسر بداغخان گفت یاران چه‌شده است گفتند ببرازخان
دیشب ده کس را ریش وسبیل تراشیده گفت بروید میرزاحسین را بیاورید
چند نفر رفتند دیدند در بستر خوابیده به پسر بداغ خان گفتند که‌میرزا





حسین زخم خورده است پسر بداغخان دست برهم زد گفت دیدی که یکنفر میرزاحسین بود آن هم‌زخم دار گشت‌وهیچکس‌هم دراینجانیست دنیا در نظرش تیره وتار گشته امروز گذشت وسیاهی شب‌عالم‌را تاریك نمود که بیرازخان‌خطائی غرق سلاح شده باده کس ازمغاره‌بیرون آمدند داخل شهر گشتند کسی را ندیدند وبچهار سوق رسیدند هر یك بخانه رفتند‌بیرازخان رسید‌بردرخانه عالی درشدادی قلعه نمرودی کمند عدوی خارا شکاف رابالا انداخت مثل افعی نرو‌ماده بند نموده بالارفت‌وازآن طرف سرازیر شد طالاری‌را دید‌که چهار شمعدان نقره درسوزوگداز است وشخصی‌در خواب است دست درجلبندی‌نموده پنجه‌عیاری‌رابیرون آورد داروی بیهوشی در میان پنجه نمود و پف نمود در وقت نفس بالا کشیدن بر مغز او رفت بیهوش گشت آن مردرا برداشت آمد در باغچه اورا محکم بست‌خنجر کشیده‌آمدبالای درخت وچندترکه چیدوسرازیر شد ترکه ها را برداشت روغن بردماغ اوزدبهوش آمدخود را بسته‌دید گفت مرا چرا بدرخت بستهٔ بیرازخان گفت نامت را بگوگفت نام من حاج رضاخان است بیرازخان را اجل معلقی دید بازنجیر ابلق‌از خوف قطع‌حیاتش‌شدآن‌حرامزاده‌را گفت توکیستی‌بیرازخان گفت‌مرانظر کرده آل‌عثمان‌بیرازخان‌خطائی میگویند‌مهره‌عیاری بردهن‌او گذاشت که‌نتواند فریادکند وناخنش‌راگرفت حاج رضاخان از ضرب چوب‌درخت رادندان میگرفت‌بیرازخان گفت‌ریش‌وسبیل‌ترامی‌تراشم‌ویك‌کوله بارزر میخواهم گفت‌هرچه میخواهی می‌دهم اماریش وسبیل مرا متراش آن حرامزاده

مهرهٔ عیاریرا از دهن او بیرون آورد دست و پایش را بازنمود اما آمد بالای طالار دید یازده صندوق نهاده است دستمال را پهن نمود صندوقرا سرازیر نمودشال و دستمال را پر نمودگوشه‌اش رابست بعد ریش‌وسبیل اورا هم تراشید از راهی که آمده بودبرگشت‌داخل‌مغاره گشت هریکی ریش وسبیل وده ناخن آوردند.

اما چندکلمه‌ازحاج‌رضا خان بشنوکه دوشال ترمه بهردوپای‌خود بسته شالی برصورت خود پیچیدگفت مرا ببرید در بارگاه‌او را بردند در بارگاه و شروع نمود بداد زدن و از عقب اوهم یازده کس را آوردند همه ریش وسبیل تراشیده دنیا در نظر بسر بداغخان تیره وتار شد روبامیران نموده گفت مرا چه بایدکرد گفتند هرچه بفرمائی چنان کنیم گفت بخدمت شاه عباس بنویسید نوشتند وقاصد را روانه اصفهان نمودند اما ببرازخان با لباس مبدل در بارگاه بود آنچه گذشت همه‌را شنید وبرگشت زاد و راحله گرفت و بمنزل رفت‌القصه هرشب در خانه امیری بدست‌برد میرفتند وکسی‌در چهار سوق نبود مردم ازترس بیرون نمیشدندآن‌ناپاك‌آتشی روشن نموده بود که دودش چشمه خورشید را تیره و تار نموده شهر خلوت میدان خالی مردم تبریز بستوه آمده بودند .

اماچندکلمه‌از قاصد بشنو راوی گوید همچنان میرفت تا رسیدبه اصفهان چشمش برحصار اصفهان افتاد .

چو عهد عاشقان محکم حصاری

تعالی الله ز خیبر یارگاری

زبرف انداز او هر سنك جستی

پس از قرنی سر کیوان شکستی

شهری آراسته وپیراسته‌دیدداخل شهرشد سراغ بسراغ رفت‌تاپای‌عالی قاپورسید دست بیال اسب پیاده شد رفت درکاروانسرا اسب خودرابست خودش آمد در مقابل فرزند زاده اسدالله‌الغالب امیرالمؤمنین هفت جا زمین ادب بوسید وعرض نمود ای شاه عباس

شاها بقای عمر تو بادا هزار سال

سالی هزار ماه ومهی صدهزارسال

قاصد مدح وثنای شاه عباس را بجای آورد شاه عباس نگاه نمود دید قاصدی‌گرد آلوده است از او پرسید از کجا آمدی ازروزگار چه خبرداری‌قاصد عرض‌کرد قبلهٔ عالم بسلامت چه عرض‌کنم

چه گویم که نا گفتم بهتراست

زبان در دهان پاسبان سر است

از نزدپسر بداغخان تبریزی‌می‌آیم‌ونامه آورده‌ام‌شاه‌عباس‌نامه‌رامرور کرد دید نوشته اول بنام آنخدائی که هیجده هزار عالم در فرمان اوست دوم بنام حبیب او محمد سیم بنام علی‌بن ابی طالب چهارم بنام‌تو که‌شاه عباس هستی دانسته وآگاه باش‌که در تبریز ازبکی آمده است‌که اورا ببرازخان خطائی میگویندضرابخانه را زده است آنچه زربوده برده در این‌جا یك‌میرزا حسین بیشترنیست‌آن هم جان بدر نمی‌برد که‌علاج‌اورا بکندشاه عباس رو بشیخ بهائی کرد گفت یاشیخ چکنم چندوقتی‌استکه اختر خان‌باصفهان‌آمده وچند دست بردزده است این خبروقتی‌رسید که

اختر خان بلباس مبدل در بارگاه ایستاده تماشامیکرد شاه عباس گفت فردا مسیح برود که قاصددوم رسید عرض کرد ای پادشاه میرزا حسین زخمدار شده فکری داری بکن که دنیادر نظر شاه تیره و تارشد گویا طارم فلك را به مغز شاه عباس زدند لب را بدندان جاوید رو بشیخ نمود که ماراچه باید کرد شیخ گفت چرامضطرب شدهٔ مسیح را طلبید گفت زود برو و در تبریز علاج بیراز خان را بکن چند نفر دلاوران رابردار پس مسیح نعره زد کسی هست بامداد بیاید برویم در تبریز روز دیگر تقی جاجری و تقی ریخته گرو ملك چاقچور دوز و حیدر پسر ش القصه بیست و چهار نفر داوطلب شدند در مقابل شاه عباس تعظیم نموده مرخص شدند هم دیگر را وداع نمودند و بخانه خود رفتند مرکب ها رابیرون آورده و غاشیه از پوست پلنك کشیده سوار شدند وازشهر اصفهان بابیست و چهار نفر از نوچه های شاه رفتند قاصدی را پیش فرستادند و مسیح بادلاوران ازعقب می رفتند امامسیح یکروز بعد از قاصد وارد تبریز شد قاصد آنچه گذشته بود بعرض رسانید پسر بداغخان گفت جارچی حاضر است برود در بازار جار بکشد فردا مردم بروند به استقبال مسیح خلق تبریز دوق کنان رفتند بیراز خان در بازار میگشت پرسید سبب نشاط خلق چیست گفتند بجهت آنست که فردا مسیح تکمه بند تبریزی داخل شهر می شود آتش بر پدر بیراز خان و هرچه از بکست میزند بیراز خان روانه شد بمغاره رسید پس لب را بدندان جاوید که خون از دهنش سرازیر شد گفت اکوداوران مسیح دکمه بنداز اصفهان آمده است فردا داخل شهر می شود ماهم فردا برویم تماشا گفتند ما هم می آئیم گفت اکوداوران شماهم بیائید .

روز دیگر ازشب یلدا برون آمد سحر
صبح‌صادق شدهویدا درکف او تیغ زر

آفتاب عالمتاب عالمرا بنورجمال خودروشن نمود مردم‌شهر بیرون آمدند فوج فوج باستقبال مسیح‌می‌رفتند ببراز خان باچهل نفر ازبك از مغازه بیرون آمدند خودرا درگوشه پنهان نمودند در پهن دشت با یاران نگاه می کردند که گردی بلند شد طوطیا رنك دیدند مسیح نامدار است.

مسیح آن‌دلاور که‌در روزجنك ز بیمش بلرزید بر خود پلنك

ببراز خان‌نگاه کرددید عجب‌پهلوانست حلقه‌های چشم‌میل‌کردن پهنای سینه گره بازو بایکدیگر مقابل است دید عجب اژدها صولتی‌است که‌قرینه ندارد اماآن اسب‌دونده وجهنده اندك خورد بسیار سرعت می آمدوازپی آن‌دلاوری است‌وچهارنفر نوچه مانند اژدهای دمان بمرکبها سوارشده خورجین اسلحه درپیش دارند چند کلمه ازمسیح بشنو آن دلاور ازکهنه کاری که داشت باخود گفت‌از این‌کثرت خلق البته‌بگوش ببراز خان‌رسیده است‌وباستقبال آمده است به‌بینم در میان خلق است و تماشا می‌کندبعددید دریك‌سمت چهل ویکنفر ازبك حلقه زده‌اند چشم مسیح به ببراز خان افتاد شاطربچه خودرا طلبید یك جوز هندی‌بدست او داد گفت آن‌چهل ویکنفر ازبك‌که حلقه زده‌اند آن‌یکنفرکه پیش ازهمه نشسته است ببرازخان‌است بروجوزبدستش بده‌بگوپهلوان‌مسیح میگوید ببرازخان‌جوزرا بگیر خوش‌آمدی وقدم بچشم مانهادی و زود

بیا شاطر بچه معلق زنان رفت نزد ببراز خان جوزرا بدست او داد گفت آقای من میگوید خوش آمدی وقدم بچشم ما نهادی ببراز خان گفت شاطر بچه اگر خون مرا بامسیح بجوشانند یك مقال ازخون من باخون مسیح ممزوج نخواهد شد وجوزرا پس داد شاطر بچه مشت را گره کرده مثل پنجه فولاد گفت رد احسان میکنی جوزرا بگیر وگرنه مشتی بکاسهٔ سرت میزنم که مغزت ازلوله دماغت بیرون بیاید ببراز خان جوزرا گرفت ولب بدندان جاوید امامسیح داخل شهرشد وخلق هم ازپی کار خود رفتند ببراز خان گفت اکوداوران این پهلوان عجب دیدی دارد خوب مارا شناخت عجب دلاوری است من از اوتشویش دارم می ترسم اذیت او بمابرسد .

اما چند کلمه ازمسیح بشنو کههمه جا آمد تا داخل شهرشد پسر بداغ خان استقبال او نمود وآنچه لازمه خدمت بود بجاآورد مسیح را در پهلوی خودنشانده ازدست ببرازخان شکوه بسیار نمود اما اهل شهر از دیدن مسیح خوشحال شدندومسیح در بارگاه صحبت میداشت تا عصر بر خاست داخل شهر شدتاآفتاب بمحل غروب رسید شب بسردست در آمد مسیح گفت امشب کسی برود درچهار سوق دردم تقی چاجری بر خاست مستغرق یکصد وچهارده پارچه اسلحه شدقد مردیرا علم نمود رفت در چهار سوق روی صندلی قرار گرفت واشاره نمود که طبل رابزنند بفرموده تقی طبل را بنواختند کهصدای گرم گرم طبل بلندشد .

کچك باد هل فتنه بنیاد کرد　　　　دهل دست برسرزدوداد کرد

کهصدای طبل بدامنه کوه پیچیده ببرازخان گفت اکوداوران بیاورید خورجین اسلحه مرا پیش آوردند چهار گوشه اورا گرفت در مقابل خود مثل دکان سمساری خرمن نمود شروع بلباس پوشیدن کرد و غرق صد و

پنجاه پارچه اسلحه‌شد ازمغاره سرازیرشد وازخندق‌جستن نموده کمند نجات‌را داد بکبودی افلاک انداخت‌مانند مرغ سبك روح بالارفت ازآن طرف سرازیرشد مانند اجل‌معلق درکوچه و بازار میرفت هرکه‌اورامی دید ازترس‌قایم‌میشد تارسید بدهنه‌چهار سوق ایستاد یك سنك نتراشیده نخراشیده برداشت چنان بکاسه مشعل زدکه هزار مشعل شده دربالای یکدیگر ریخت تقی‌خان نعره زدکه کیستی اگر راه گم کرده بیا تاراه بتوبنمایم اگرحمام میروی زود است که یکمرتبه ببراز خان پرسیدنام تو چیست گفت‌مراخاك‌قدم هزاروصدوبیست نفرنوچه پادشاه عباس‌تقی‌خان جاجری میگویند‌نام‌توچیست گفت‌مرا ببرازخان خطائی‌میگویند گفت اکو داوران برخیز تادست پنجه‌نرم کنیم تقی‌برخاست وتیغ‌را ازظلمت غلاف بیرون آورد ببرازخان سپررا بسر کشید گرم‌تیغ بازی‌شدندکه ببرازخان تیغ را چنان بفرق تقی‌زد که‌ناله کشیده درغلطید ببراز خان شمشیر بکاسهٔ مشعل زدکه سرنگون شده بدررفت تقی را بردند بخانه و زخمهای او را بستند وخبر بمسیح دادند شب گذشت فردا چون‌آفتاب بمحل‌غروب رسیده‌مسیح‌خواست که قدم درچهار سوق‌بگذارد نگذاشتند امشب هم تقی‌ریخته گرآمده زخمدار شد القصه چهارده نفر نوچه‌ها آمدند درچهار سوق وزخمدار شدند مسیح‌دیدکه میروندوزخمدارمی شوند روز دیگر با چند نفر که زخم نخورده بودند ببارگاه پسر بداغخان میرفت چون‌ببازار قصابان‌رسید دیدکه خلق جمعیت کرده‌اند وصدای غوغا بلنداست نعره‌کشیدکه راه دهید خلق کوچه دادند مسیح وارد میدان گردید دید غول بی شاخ ودمی نشسته است و چوبی در زیرزنخ خود زده خلق دورش جمع‌گردیده اند چند نفر میگویند اورا

سنك باران کنید هر کس حرفی می‌زند مسیح گفت چه خبر است گفتند پهلوان این مرد امروز دو نفر قصاب را بی تقصیر کشته است مسیح پیش رفت دید دو نفر قصاب را چنان مشتی بسرشان زده است که مغزشان از لوله دماغ سرازیر شده مسیح گفت این دو نفر را که کشته است گفتند این که چوب را زیر زنخ گذاشته رو باو نموده دید عجب جوانی است اگر تربیت داشته باشد اژدهای دمانی است گفت ایجوان اینها را که کشته است گفت من کشته‌ام مسیح پرسید که چرا کشتی گفت هرگاه ما در این جا مال خود را نگاه نداریم در بیابان چگونه میتوانیم نگاهداری نمائیم گوسفندان ما را میخواستند ببرند ما ندادیم خواستند ما را بزنند ما هر یك را مشت آهسته زدیم مردند مسیح گفت هرگاه مشت محکم میزدی چه میشدند گفت باخاك یکسان می‌شدند پهلوان مسیح گفت گوسفند مال کیست و از برای که می‌آوری گفت از برای پهلوان مسیح آورده ایم که ارباب من است گفت نام تو چیست گفت نام من حسین است گفت اهل کجائی گفت از طایفه کرد واز مردم شبسترم مسیح گفت پیش ما می‌آئی تا تورا نگاه داریم گفت شما خوب نگاه میدارید گفت تا چه خدمت از تو ببینم هرچه خود می‌خوریم ومی‌پوشیم بتو نیز می‌دهیم گفت من ملازمت شما را قبول کردم دو نفر را کشتم چکنم مسیح جواب داد که آنها را من جواب میدهم بر خیز تا به رویم حسین درجلو مسیح افتاده رفت تا بدر گاه پسر بداغخان رسیده پیاده شد داخل بارگاه گردید چون حسین در جلوی بارگاه رسید قاپوچی سر راه او گرفت حسین چوب را بلند کرد که مسیح نعره زد که چه میکنی گفت این آروادین قحبه نمی‌گذارد من داخل شوم مسیح گفت این یتیم من است چرا نمی گذاری داخل شود قاپوچی عذر بسیار خواست حسین هم

وارد بارگاه شد پسر بداغخان ازجا برخواست دست مسیح را گرفت
ودر پهلوی خود نشانید حسین در مقابل ایستاد یك ساعت شده یا نشده
در بارگاه شیون بلند شد از برای دو نفر قصاب که کشته شده بودند خبر
به پدر وبرادر آنها رسیده آمدند ببارگاه پسر بداغخان گفت یاران چه
خبر است عرض کردند که شبانی دو نفر کشته است گفت ای پهلوان اینها
چه میگویند آنچه میگویند راست است گفت بلی پرسید قاتل کجاست
گفت همراه خود آورده‌ام پسر بداغخان لب را بدندان گزیده گفت ای
پهلوان این جوان غولی است بی‌شاخ ودم ودو نفر را کشته است مسیح
گفت اول نمیگذارم یکمو ازسرش کم بشود دوم آنکه هر چه خون
آنهاست می‌دهم سوم آنکه اگر این جوان تربیت داشته باشد هیچکس
دم او بندنمیشود پسر بداغخان رو کرد بصاحب خون که شماچه‌میگوئید
صاحب خون ها چون دیدند که حامی حسین مسیح است گفتند صلاح
صلاح شماست پسر بداغخان رو کرد بمسیح که اینها را راضی کن مسیح
قدری پول بصاحب خونی‌ها داد که رضا شدند اما مسیح از جابرخاست
از بارگاه بیرون آمده حسین را بمیر آخور سپرد و گفت در هر باب
متوجه او باش و خود داخل خانه‌شد وقتی بیرون آمد که آفتاب بمحل
غروب رسیده نماز شام را خوانده چند مشعل نور از پرده افق وارد
دریچه‌مغرب‌شد کواکب چون‌شاهزادك‌نمودار گشت شب بسر دست‌در آمد
که‌مسیح نامدار شام خورد خورجین‌سلاح برگرفت اول‌مانندتیغ مصری
عریان‌شد هفت پیراهن حریر ازجهت گرمی‌ونرمی در بر نمود زره تنك
داوی را چین‌چین حلقه‌حلقه مانند زلف عروسان جمع نمود انداخت
بطارم افلاك ودست از گریبان زره بیرون آورده سلاح پوشید مانند

اژدهائی دمان قدمردی راعلم کرد تیغ بر داشت .

نعوذ بالله از آن افعی زمردرنك که طعنه ها زده بر عقرب سلیمانی
چو آب خضر سیه فام در لباس سیاه چه خضر سبزقبا در لباس عریانی

تیغ رابوسه داد و نام خدای راجاری کردتیغراحمایل نمود از خانه بیرون آمدکه حسین کرد صلوات براىوالقاسم محمد (ص) فرستاد حسین هرگزچنین اسلحه ندیده بود گفت آقاجان این خوب لباسی است که هرگز پاره نمیشود مسیح گفت ازاین لباس بتومی دهم وقتی قابلیت بهم رسانیدی بعد گفت ای حسین توبرو پیش رفیقها تا ما بیائیم حسین گفت آقا جان ما گرسنه ایم اشاره کرد طعام بیاورید حاضر کردند دید دوری راخورد گفت سیرشدی گفت خجالت میکشم والا سیر نشدم گفت آبم بدهید از شراب قندش دادند که هرگز نخورده بود گفت آقاجان ماهم بیاییم گفت بیای چه کنی گفت بیایم تماشاکنم ببینم شماچه میکنید گفت بیا برویم همراه وی آمد تا چهار سوق سه ساعت ازشب گذشته دربالای صندلی قرار گرفت اشاره کرد طبل را بنوازندکه بالای چهار سوق طبل را بنواختند صدای کرم کرم طبل بر فلك مینا رنك بلند شدکه گوش فلك را کر نمود از آن طرف صدای طبل بدامنه کوه پیچیده بگوش ببرازخان رسید گفت امشب صدای طبل باشبهای دیگر تفاوت دارد نمیدانم امشب چه میشود خورجین اسلحه مرا بیاورید آوردند که ببراز خان چهار گوشه خرجین راگرفت مانندکان سمساری خرمن نمود و بقاعده مسیح ببراز خان هم غرق اسلحه گردید با ده نفر ازیك از مغاره بیرون آمدند تارسیدند برلب خندق دربای بار و آمدند دست بر دور کمر رسانیدندکمند را ازکمر باز نموده چین چین حلقه بر روی دست انداختند به

کبودی افلاك ومانند مرغ سبك روح بالا آمده و خود را انداختند در پای دیوار کبوتر وارسرازیر شدند درکوچه وبازار گردش میکردندهمه جارفتند تابگوشه چهارسوق رسیدندیدند درچهارگوشه مشعل دوسوی درسوز و گداز است ببرازخان سنگی برداشت و به‌مشعل زد که ذره ذره شدمسیح گفت .

قدم بگذار در میدان مردی ز کشتن گر به ترسی کشته گردی

اگر دلاوری خوش باشد اگرحمام میروی زود است اگر دیوانهٔ بدانیم ببرازخان هردوپارا بزمین‌زده در مقابل مسیح نعره کشید گفت احداث شب بخیرمسیح گفت شب وروزت بخیر خوش آمدی ببراز خان گفت اگر خوش واگرناخوش آمدیم مسیح گفت بسم الله بنشین غلیان بکش وقهوه بخور ببراز خان گفت اگردانی دانی اگر ندانی بگویم تا بدانی مرانظر کرده آل‌عثمان ببرازخان‌خطایی میگویند بعدرو کرد بمسیح گفت‌دلاور نام‌توچیست گفت مراخاك پای‌هزارو صد و بیست نوچه های فرزند زاده علی‌بن ابیطالب شاه‌عباس مسیح تکمه‌بند تبریزی می‌گویند ببرازخان نعره کشید که‌من ترا درآسمان میجستم‌درزمین گیر من آمدی

بیا تا نبرد دلیران کنیم دراین رزمگه‌جنگ شیران کنیم

ای‌مسیح مااز‌خطاآمده ایم‌سر تورا وسر شاه‌عباس‌راوصد وبیست نفرنوچهای شاه‌عباس راببریم نزدشاه جهان خطا مسیح بر خاست مانند سد‌اسکندر سرراه را براو تنك گرفته قبه سپر به سپر همدیگر آشنا نمودند وتیغ‌هارا ازغلاف کشیدند وبا شمشیر بیکدیگر اشاره کردند گرم‌تیغبازی شدندحسین که هرگز ندیده‌بود متحیر ماند تماشا می کرد مسیح گرم جنك بود که ببرازخان سرخود را بلندکرد دید نزدیك است

صبح شود تیغ را درغلاف نمود و دست برروی هم گذارده نعره کشید که ای مسیح بیا دست مرا ببند ما مردیم شب جنك میکنیم نه روز و شب قلعه مرا دست مسیح گفت اگر ما نامرد بودیم همان روز که آمدی استقبال نمی گذاشتیم بروی ببراز خان رو بمغاره رفت و مسیح با حسین بخانه آمدند حسین گفت امشب خوب بازی کردی مالذت بردیم هر دو داخل خانه شدند صبح روشن شد آفتاب عالمتاب عالم را بنور خود مزین نمود مسیح رفت در بارگاه پسر بداغخان گفت ای پهلوان شماد یشب رفتید درچهارسوق گفت بلی رفتم اما ببرازخان خوب دلاوری است ببراز خان هم بالباس مبدل داخل شهر گردیده گردش میکرد تا یکساعت ازشب گذشت مسیح نامدار از جا بر خاست و سلاح بتن نموده داخل چهار سوق شد بر صندلی قرار گرفت وطبال را اشاره کرد که طبل را بنوازد

کیجك با دهل فتنه بنیاد کرد دهل دست برسر زد و داد کرد

بفرمودهٔ مسیح نام دار طبل را زدند که صدای کرم کرم طبل بر فلك مینا رنك بلند شد صدای طبل بگوش ببراز خان رسید گفت اگر یکی از شما امشب قدم درچهار سوق بگذارد بد نیست که بسیار خسته ام درحال خنجر بهادر بر خاست و اسلحهٔ رزم پوشیده ازدامنه کوه سرازیر شد آمد بکنار خندق و کمند را انداخت بر طارم افلاك وهفت قلابه کمند بند شد بالا رفته مانند اجل معلق سرازیر شده در چهار سوق آمد چند کلمه ازمسیح بشنو سه ساعت ازشب گذشت دید کسی پیدا نشد برخاست رو بحسین نمود گفت تو در اینجا باش من بگردش میروم مبادا ببراز خان جای دیگر رفته باشد اگر ببرازخان آمد بگو اینجا باش تا آقای من مسیح بیاید که یکبار خنجر بهادر بچهار سوق رسید سنگی نتراشیده بر داشت

چنان زد بکاسه مشعل که مشعل سرازیر شد حسین کرد گفت این سنك را که زد هر کس هست پیش بیاید خنجر بهادر هردو پارا برزمین زده خود را در مقابل حسین گرفته ایستاد نعرهٔ کشید گفت احداث شب بخیر حسین گفت شب و روزت بخیر خنجر بهادر گفت ماتاکی بایستیم حسین گفت باید بایستید تا آقای من بیاید گفت بلکه آقای تو نیاید گفت اگر نیاید با من جنك کن اگر آمد بخودش خنجر بهادر بناکرد بقاه قاه خندیدن و گفت اگر حرفی نزده ودی کاری بتو نداشتم حال تادر دست من یا ببر ازخان کشته نشوی محال است ازتو دست بردارم حسین گفت اورادین قحبه پس من چکاره ام اگر مسیح در اینجا نیست من که هستم گفت ما با تو که جنك نداریم حسین گفت اگر تو نداری ما داریم که برطبع خنجر بهادر گران آمده نعره کشید که ای دلاوران آتش خشم این رافضی را بگیرید که یك اجل برگشته پیش آمدو تیغ را برکشید که بفرق حسین زند که حسین دلاور سر و سینه را بدم تیغ داد وبند دستش افتاد و گردن اورا زد خنجر بهادر گفت یکی دیگر برود حسین گفت خودت بیا خنجر بهادر گفت

بزرگش نخوانند اهل خرد ... که نام بزرگان بزشتی برد

دست بقبضه تیغ آبدار نموده حواله حسین کرد حسین فرصت نداده گفت یاعلی مدد که خنجر بهادر از اول ترسید حسین تیغ را انداخت فرقش را شکافت رسید میان دوابرو ودماغ ولب بالارا تراشیده بجگرگاه آن ولدالزنا جانمود آنجا که محبت علی را قسمت کرده بودند بقدر خردلی بر دل خنجر بهادر ننهاده بودند آن هشت نفر ازبك دیگر چون دیدند که خنجر بهادر جان بمالك دوزخ سپرد دور حسین کرد را گرفتند

آن دلاور مانند شیری که در گلهٔ روباه افتاده باشد همه را بدرك فرستاد بعد نعره کشید که ای مشعلچی آب بیاور دستم رابشویم وبه مشعلچی گفت مبادا به مسیح بگویی که اینهارا حسین کشته است مشعلچی گفت اگر مسیح بپرسد جواب اورا چه بگویم گفت بگوسپاهی ازغیب آمد واینها را کشت گفت بچشم دفعه دیگر حسین گفت شتر دیدی مشعلچی ازترس گفت جای پایش راهم ندیدم حسین نمد را بسرخود کشید بعد از ساعتی دید روشنایی مشعل به چهارسوق افتاد حسین نفیر خواب را بلند کرد مسیح داخل چهار سوق شد دید کشته ها بروی هم ریخته رو نمود بمشعلچی که این هارا که کشته است از ترس گفت نمیدانم مسیح رو نمود بحسین گفت که اینها راکه کشته است گفت آقاجان خودت کشته ای مسیح گفت تو کشتهٔ حسین گفت من خبر ندارم امامسیح نشست تابر آمدن آفتاب بعد برخاست رو به خانه رفت از آن طرف پسر بداغ خان در بارگاه قرار گرفته بود دید که خلق داخل بارگاه میشوند ومیگویند دیشب درمیان چهار سوق مسیح ده نفر را کشته پسر بداغ خان از پی مسیح فرستاد دروقتیکه مسیح نهار میخورد دید چند نفر غلامان پسر بداغ خان ازپی مسیح آمدند که پهلوان مسیح خان شما را میخواهد برخاست آمد در بارگاه گفت شنیدم ببر ازخان راکشته اید گفت کشته نشده است امشب انشاءالله اورا خواهم کشت حکم کرد کشته ها رانفت بمالند وآتش بزنند اماچند کلمه ازببراز خان بشنو چون صبح شد دیدخنجر بهادر نیامد بالباس مبدل با چند نفر ازبك رو به شهر نهادند دیدندخنجر بهادررا شقه نموده اند با خود گفت ببر ازخان نباشم اگر مادر مسیحرا بعزایش ننشانم ورفت .

چند کلمه از مسیح بشنوچون آفتاب بمحل غروب رسیدشب بسر

دست در آمد غرق آهن وفولاد شده قدم مردی را علم ساخت حسین گفت آقا جان ماهم بیائیم مسیح گفت خیر واورابدست امیر آخور سپرد خودرا بچهار سوق رسانید دید طبل را پرزور میزنند القصه ببراز خان خطائی غرق آهن و فولاد شده باده نفر از یك از دامنه کوه سرازیر شد تا بپای خندق رسیدند از خندق جستن نمودند و خودرا آن طرف خندق گرفتند تا آمدند بپای قلعه کمند عدوی خار اشکافرا ازدور کمر باز نموده چین چین حلقه حلقه برروی دست جمع نموده انداختند بر کبودی افلاك بالارفتند مانند اجل معلق سرازیر شدند که صدای میگیرم میگیرم می بندم می کشم بطارم افلاك رسیده همه جا آمدند تا بدهنه چهار سوق رسیدند مسیح نعره زد که هر کس هستی خوش باشد .

قدم بگذار در میدان مردی زکشتن گر نترسی کشته گردی

که ببراز خان نعره کشید که ای مسیح برخیز که بطبع مسیح گران آمد گفت بدیده منت دارم وسپند آسا جستن نمود سرراه را تنك بعزم جنك براو گرفت و نعره کشید که

بیا تا نبرد دلیران کنیم درین رزمگه جنك شیران کنیم

وقبه سپر برسپر یکدیگر آشنا کردند گرم تیغ بازی شدند که آن ناپاك نعره زد که بگیر از دست من و تیغ را انداخت بر فرق مسیح که مسیح ناله کشیده درغلطید که آن چند نفر تبریزی اول مسیح را ربودند که ببراز خان افتاد درمیان شیعیان بعضی را زخمدار نمود بعد تیغ رازد به کاسه مشعل سرنگون شد ورو بمغاره رفت چند کلمه از مسیح بشنو چون مسیح زخمدار شد اورا بردند که صدای شیون از صغیر و کبیر بلند شد و صدا به گوش حسین رسید بالای سر مسیح آمد گفت آقاجان زخم





خورده ای گفت بلی پیش آمد نگاه کردديد زخم را میبینند متوجه شدديد که تیغ چهارانکشت برفرق او نشسته است حسین گفت آقا جان زخم تو همین است وضرب دست ببراز خان همین است گفت بلی که حسین براه افتاد مسیح گفت کجا میروی گفت میروم ببراز خان را ادب کنم مسیح گفت چکارش میکنی گفت شقه اش میکنم مسیح گفت صلاح تو رفتن نیست حسین خواست برود مسیح گفت ببراز خان رفت تو بگردش نمی رسی پرسید مگر کجا رفت گفت رفت منزلش حسین ساکت شد وزخم مسیح را بستند ودر بستر خوابانیدند وپسر بداغخان باهمه بزرگان بدیدن مسیح آمدند پسر بداغخان درفکر رفت که کسی دیگر نیست که علاج ببراز خان رابکند تاشب بسردست در آمد سه ساعت ازشب گذشت مسیح حسین را نزد خود طلبید گفت بیانزد من بخواب از ترس اینکه مبادا برود ببراز خان را بکشد مشهور شود حسین درفکر بود که برود ازروی تدبیرش مسیح خوابید ومسیح هم ریسمانی بپای خود وبپای حسین بست که اگر حرکت کند بیدار شود دو ساعت گذشت تا مسیح مست خواب شد متکارا بجای خود گذارده سر ریسمان رابمتکا بست وشمشیر حمایل نمود مانند برق لامع رو بچهار سوق آمد دید مشعل می سوزد نعره کشید ای مشعلچی بروطبل را بزن مشعلچی گفت من نمیتوانم طبل بزنم بجهت آنکه احداث نیست گفت آخر ما هستیم برو بزن یاراه بام را بمانشان بده تاخودمان بزنیم حسین رفت بالای بام چهارسوق چوب برداشت زد بطبل که صدای کرم کرم طبل بدامنهٔ کوه پیچید که ببراز خان مثل گراز خشم آلوده لب را بدندان جاوید گفت اکو داوران هر کس میآید باتفاق ما بیاید ده نفر ازبك بر خواستند مانند برق لامع رو بشهر نهادند تابکنار خندق رسیدند مانند مرغ سبك روح بالارفتند وچون اجل معلق

سرازیر شدند رو بچهار سوق نهادند تارسیدند بدهنه چهارسوق سنگی بر داشت بکاسه مشعل زد که مشعل هزار مشعل شد حسین یك پهلو افتاد وهیچ نگفت بیرازخان نعره کشید که ای مشعلچی دعای مرا بمسیح برسان وبگو کسیکه در چهارسوق نمی آید کسی را نمیفرستد که طبل بزنند مشعل چی گفت این جوان که روی سکو خوابیده است طبل را زد که نعره کشید کیستی کستوان کسیکه در چهارسوق نیست چرا طبل زدی حسین گفت چکاره ای گفت احداثم حرفی داری بزن بیرازخان گفت اکومن عاردارم که با این گستوان جنك کنم یکی برود سراورا جدا کند که یك اجل بر گشته پیش آمد حسین بدوزانو نشسته که ازبك تیغ را علم کرد حسین سروسینه بدم تیغ داد ازبك گفت این چقدر مغرور است که سر وسینه را بدم تیغ می دهد بگیر ازدست من وتیغرا فرود آورد که حسین بند دستش را گرفت وتیغرا چنان بگردنش زد که سرش چون گوی در میدان افتاد یکی دیگر رفت زیر بغلش زد که از کتفش بدررفت بیرازخان گفت گستوان اینك مادرت را بعزایت مینشانم که تیغرا حسین بر دست علم ساخت و از تیزدستی تیغرا بلند نمود چنان برفرق اوزد که سپر را قلم کرد تا به ابرو رسید لب بالارا تراشیده از حلق وحنجر وصندوق سینه گذشت برجگر بیرازخان رسیده اورا دوشقه کرد مثل دو پاره کوه برزمین افتاد که هفت نفر از بك دور اورا گرفتند حسین مانند شیر گرسنه که در گله روباه افتد یامانند آتش که درنیستان افتدشش نفر آنها را قلم کرده برروی یکدیگر ریخت ویکنفر رازنده نگاهداشت و بازوی اورامحکم بست وبدست مشعلچی داد که این یکنفررا بدست مسیح نامدار بده تارفقارا نشان دهد حسین زد بدهنه چهار سوق وبخانه آمد وقتی رسید که هنوز مسیح درخواب بود شمشیررا باسپر بر گل

میخ قرار داد آمد در بستر خود خوابید دید مسیح در خواب است متکارا دور انداخت بعد سرطناب را ببازوی خود بست ونفیر خواب را را بلند نمود اما صبح شهرت گرفت که‌دیشب ببرازخان را درچهار سوق کشته‌اند یکمرتبه حسین گفت آقاجان دیشب درچهار سوق رفته بودید مسیح گفت الا تو کسی دیگر نرفته است ببرازخانرا تو کشتهٔ حسین گفت آقاجان من دیشب پهلوی‌تو خوابیده بودم مسیح گفت رفته و کار خود را کرده‌ای

چند کلمه ازمسیح بشنو پرسید آیا کسی‌از آنها زنده‌هست که‌مال مردم را گرفته بدهیم گفتند یکنفر زنده است مسیح باحال زخمدار برخاست مرکب حاضر نمودند مسیح سوار شد حسین در جلواو تا به بارگاه رسیدند پسر بداغخان مسیح‌را استقبال نمود بعد نشست حسین هم چوب دست خودرا بدست گرفته در مقابل مسیح ایستاد پسر بداغخان گفت درچهارسوق ببرازخان‌را خوب شقه نمودی مسیح سر بگوش او گذاشت گفت که برمن زیادبود اورا بااین‌حالت بکشم خان گفت پس که کشته است گفت همین‌جوان فرمودخلعت بیاورید اما مسیح رو نمود بازبك که‌مال مردم‌را چه کرده‌اید جواب نداد او را چوب بسیار زدند آخر گفت دست‌نگاه دارید اورا رهاکردند نشان داد آنچه برده بودند ازدامنه‌کوه سرخاب آوردند همه ازبکان را نفت زدند وآتش زدند اما مسیح‌بنانمود حسین‌را تعلیم دادن وهرروز اورا تعلیم می‌داد تا از قانون سپاهی‌گری وعیاری وشمشیربازی بحدکمال‌رسید ومدتی کسی‌نمیدانست که ببرازخان را حسین کشته است یا مسیح مگر پسر بداغخان و مشعلچی اما چند کلمه‌ازاصفهان‌بشنو که‌چون‌اخترخان ببرازخان‌را وداع

نموده باصفهان رفت تاروز سوم گردش میکرد درشهر تا خوب بلدیت
بهم رسانید شب چهارم ضرابخانه راباخانه یك امیر برید هرشب بخانهٔ می
رفت ودستبردی می‌زد تانامهٔانداخت آوردند بدست شاه عباس دادند
نوشته بود کسی راباکسی کاری نباشد کارکار اختر خان خطایی است
آمده ام سرشاه عباس وهرچه نوچه دارد ببرم از برای شاه‌خطاجهان‌شاه ببرم
شاه عباس درفکر بود که‌چه باید کرد که ناگاه دهنه‌میدان بهم‌خوردسوداگری
ازراه آمددر مقابل‌شاه عباس تعظیم نمود شاه‌عباس پرسیداز کجاآمده ای
گفت‌از شهرتبریز شاه‌عباس خوشحال شد پرسید که ازمسیح‌چه‌خبرداری
گفت قبلهٔعالم بسلامت باشد مسیح ببراز خان‌را کشت‌شاه‌عباس که این را
شنید اشاره کرد که فرمان بنویسید دردم نوشتند بقاصددادند و گفتندبه
زودی خودرا بتبریز برسان قاصدازاصفهان بیرون آمد همه‌جا مانند باد
صرصر آمدتابه‌تبریزرسید آمددربارگاه پسر بداغخان نعره‌کشید که‌ای
پسربداغخان بگوزربیاورند که‌نامه‌شاه‌عباس راباز کنم‌پسربداغخان‌شیرینی
حاضر نمود فرمان‌شاه راباز نموددید نوشته است‌ای‌پسربداغخان برسیدن
نامه مسیحرا روانه‌کن که‌اخترخان آتشی‌روشن‌کرده است که دودش
چشمه‌خورشید راتیره‌وتار کرده دردم‌مسیحرا طلبید وگفت‌شاه عباس‌فرمان
نوشته‌وتوراطلبیده مسیح‌رفت بخانه خودوداع نموده سفارش زیادازجهت
خرجی حسین‌نمود ومرکب را بیرون‌آورده سوارشد مانندبرق لامع‌می
رفت‌تا باندك‌روزی باصفهان رسیدپیاده شدورفت بالای‌طالار درمقابل‌شاه
عباس تعظیم‌کرد گفت ای‌پادشاه .

دوستانت خدا زیاد کند　　دشمنانت زپا قتد چو قلم

دعا وثنای پادشاه را بجا آورد شاه عباس گفت ای‌مسیح‌چندوقت

است که اختر خان‌خطائی آتشی‌در این شهر روشن‌کرده است که دودش چشمهٔ خورشیدرا تیره‌وتار کرده وچند نفرازدلاوران رازخم زده است او رازود بگیرید نزدمن بیاورید مسیح‌تعظیم کرد ورفت درصف دلاوران‌هم دیگررا دیدن‌کردند رفتند درچهار سوق تاشب‌بسر دست درآمد مسیح نامدار دربالای‌صندلی قرارگرفت تاسه ساعت ازشب گذشت مسیح‌نامدار اشاره‌کرد تاطبل‌بزنند بفرمودهٔ مسیح طبل‌را بنوازش در آوردند صدای طبل‌دردامنه کوه ودشت پیچید اخترخان رفت به‌دستبردی وچندشب به دست بردمی‌رفت‌ویك‌شب درچهارسوق‌قدم میگذاشت یك‌نفرازدلاوران‌را زخم می‌زد ومی‌رفت .

اماچندکلمه ازحسین‌بشنوچون چندروز ازرفتن مسیح گذشت

خدنك مارکش بامار شدجفت قضاهم خنده‌زد هم‌آفرین گفت

اقربای حسین‌روزی‌دربازار گردش میکردند حسین را دیدندپیش آمده سلام‌کردند حسین‌جواب سلام ایشان‌را داد نگاه کرد همشیره و برادر خودرا دید همدیگررا چون‌جان شیرین درآغوش کشیدند آنها گریه‌وزاری نموده حسین آنها رابخانه‌برد بمهمانی شب شد حسین‌کنیزك را طلبید گفت بزن‌آقا بگوئیدحسین گفت امشب قدری‌جیره مارا زیاد کن خطائی خانم‌گفت بروبه‌حسین بگوچه خبر است که‌جیره زیادکنم حالا روشناس شده هرشب مهمان خواهی آورد ما ازعهدهٔ توبرنمی‌آئیم حسین بسیار خجالت‌کشید آن روزحسین سطل‌را ازسر طویله برداشت برد دردکان بقالی‌گرو گذاشت قدری برنج وروغن گرفته آن‌شب را گذرانیده مهمانان صبح‌رفتند تاشب بسر دست درآمد حسین رفت بالای سرخطائی خانم‌زن‌مسیح نعره‌کشید گفت حسین سرزده آمدی‌دراندرون

چکنی «سرزده داخل مشو میکده حمام نیست» این بی ادبی از چیست حسین لب را بدندان گزید از آن غضبی که داشت گفت ای پررو من یتیمی شوهرت را قبول نمودم که بمن خوش بگذرد و استراحت کنم زن مسیح گفت والله تقصیر من نیست پهلوان مسیح گفته است هرشب بقدر خرجت بدهم حسین طپانچه بصورتش زد بعد برخاست خودرا درقدم حسین انداخت شروع به گریستن کرد اینقدر التماس نمود که حسین دلش سوخته گفت دیگر کارت ندارم بشرط آنکه بروی یکدست سلاح بیاوری که بروم والا تورا میکشم زن مسیح گفت برو در اطاق سلاح حسین رفته خورجین اسلحه را برداشته بیرون آمد و گفت رفتم سرمسیحرا جهت تو بیاورم وازخانه بیرون شد واسب بسیار خوبی را برداشت و پالان سواری وخورجین اسلحه رابرویش گذاشت وسوار گشت رو باصفهان چون برق لامع همه جا آمد تارسید بالای بلندی سوادشهری را دید از یکنفر هیزم کش پرسید قارداش این چه شهر است ونام امیران وپادشاه این شهرچیست هیزم کشان چشمشان به اژدهای دمانی افتاد باهزار واهمه گفتند این شهر شهر اصفهان است و پادشاهش شاه عباس است حسین خوشحال گشت بنا نمود به آمدن همه جا رفت تا بکاروانسرائی داخل گشت حجرهٔ خوبی ترتیب داد داخل حجره گشت خورجین راگذاشت اسبرا عرق گیری نمود آمد در حجره نشست و کلیدرا بیرون آورد خورجین را باز نمود مشت زری را برداشته بردامن دالاندار ریخت کاروانسرا دار چشمش که بزرها افتاد خیره گشت گفت ای جوان کاروان سرامال من است اگر میخواهی بخری حسین گفت آروادین قحبه ما کاروان سرا را میخواهیم چکنیم البته غریب است

می‌خواهد کدخدا شوداوده‌باشی گفت باباجان ما دختر خوب نداریم حسین گفت مادختر نخواستیم اینقدر بکن که اسب‌را ازخوراك و آب و علف متوجه‌شوی هرچه بخواهی بتومی‌دهم القصه در کوچه و بازار گردش می‌نمود تاخوب بلدیت بهم رسانید درشب چهارم بفرموده مسیح طبل‌را زدند که‌صدای طبل بردامنه کوه سرازیر گشت مانند اجل‌معلق‌میرفتندتا بدهنه چهار سوق‌رسیدند آن‌ناپاك ده نفررا بدست برد فرستاد وخودقدم درچهار سوق گذاشت نگاه نموددید چهار مشعل‌درچهار گوشه درسوزو گداز است اژدها صولتی دربالای صندلی نشسته دیدعجب اژدهائی است آنظالم دست بسکورسانید یك دانه آجر ربوده زد بکاسه زانو چهار پاره نمود سه پاره‌را جهت‌صاحب دکان انداخت ویك پاره را زد بکاسه مشعل که سوخته نسوخته سرازیر گشته فرو ریخت که‌مسیح‌از جابر خواست و گفت دلاور ایلچی تو بمارسید اگر حمام می‌روی زوداست اگرراه‌گم نموده‌ای‌بیا راه‌بتونشان دهم واگر بسر تراشی ما آمده ای بسم‌الله که اختر خان داخل‌چهار سوق‌گشت و داد زد احداث شب بخیر مسیح گفت دلاور شب وروزت بخیر اخترخان گفت مرانظر نموده آل‌عثمان اخترخطائی می گویند که مسیح راست شده خود را در میان چهار سوق گرفت‌قبه سپربه سپر یکدیگر آشناکردندکه از تکمه‌سپر خرمن خرمن آتش‌بصفحه چهار سوق فرومی‌ریخت و پشتهای تیغ را بر یکدیگر آشناکردند وبه‌شمشیر بازی مشغول گشتند اول بمدارا دوبیم بکذاراسیم بکلافه چهارم بزنجیر چهار خانه ای بازی نمودندکه‌صدای جرنك‌جرنك شمشیر وصدای‌طرق طرق‌سپر بگنبد دوار رسید نه این را

ظفرونه آنرا خطر و آنچه سر استادی بودمسیح در پیش اخترخان فروریخت آن ظالم نگاه نموددید ستاره صبح بالا آمده دستهارا روی هم گذارده گفت ای دلاور دستهای مارا به بندمسیح گفت چرا اخترخان گفت مامردشبیم والحال روز میشود اهل اصفهان همه با من دشمن هستند مرا خواهند کشت گفت اگر مردی وعده من وتو فردا شب می آیم وجنك خود را تمام میکنم مسیح گفت مامرد هستیم بهرجا که می خواهی بروا خترخان بیرون آمد ده نفر ازیك هم آمدند باستراحت مشغول گشتند از آنجاهم مسیح بحمام رفت بیرون آمد خودرا به طالار عالی قاپی رسانید سر فرود آورد آمد در زنجیرقرار گرفت که میرباقراحوال شب گذشته راازمسیح پرسید آنچه گذشته بودمعروض داشت میرباقر گدارشات رابخدمت شاه عباس عرض نمود آنروز را گذرانیدند چون شب بسر دست در آمدمسیح درچهارسوق آمد گفت طبل را زدند که صدای طبل بگوش اخترخان رسید لباس شب روی در بر کرده با ده نفر ازیك ازمنزل بیرون آمدند تا به پای بارو رسیدند کمند انداختند ببالا آمدندو از آنطرف سرازیر شدند همه جا آمدند تا بدهنه چهارسوق رسیدند بی محابا داخل چهارسوق شدند شب بخیر گفتند مسیح گفت شب وروزت بخیر باد صدای شمشیرها بر خاست وبه چهارگونه ردوبدل نمودند ازسر شب تاصبح کله بکله هم زدند نه آنرا ظفرونه اینرا اخطر القصه شب سیم گفت طبل را بزنند چون صدای طبل بگوش آن سك رسید درمیان صدوچهارده پارچه اسلحه شد باده نفر ازیك از منزل بیرون آمدهمه جا آمدند تابقلعه رسیدند کمندانداختند بالا رفتند واز آنطرف سرازیر شدند همه جا آمدند تا بچهار سوق رسیدند

باآن ده نفرازبك بی‌محابا داخل چهارسوق گشتند که اخترخان گفت شب بخیر مسیح گفت شب‌وروزت بخیرخوش آمدی که‌اختر خان گفت اگر خوش واگرنا خوش آمدیم مسیح‌راست گشت خودرا درمیان چهارسوق مقابل او گرفت لب‌را بدندان جاوید که خونابه از چاك لبش سرازیر شد گفت سه‌شبست باتو جنك میکنم پس اخترخان گفت چپ تارفت چپ‌را ملاحظه کند که‌از راست انداخت برقبه سپرمسیح که سپر را از هم بشکافت ازخود ونیم خود وعرقچین گذشته برفرق‌مسیح جاگرفت ناله کشیده درغلطید که‌نوچه‌های‌شاه‌عباس دور اورا گرفتند چندنفررا زخم دارنموده درتاریکی بازار زده دررفت اینهارا داشته‌باش چند کلمه از شاه عباس بشنولباس شب‌روی‌پوشیده‌همه جاآمدتا داخل میدان گشت‌دم‌زنجیر عالی قاپو ایستاده فاتحه ختم‌کرده بنا کرد به آمدن تا رسید وسط میدان

قضا چیزی است پنج انگشت دارد
چه خواهد از کسی کامی بر آرد
دو برچشمش نهد دو نیز برگوش
یکی برلب نهد گوید که خاموش

ازقضا اختر خان باده نفر ازبك رسیدشاه را بخاطر رسید که از دلاوران خودش‌می‌باشند بنانمود به‌آهسته رفتن اختر خان نگاه نمود درویشی را دید ازمتعلقات دنیا رسته وبدریای‌یتوکل علی الله فهوحسبه نشسته ودست درگردن الله یرزق من‌یشاء بسته اختر خان بگوش هوش

خود کفت اکوداوران این‌شیخ اقلی است بکذارید اورا بکیرم شنیده‌ام که‌شبها بلباس درویشی کردش می‌رود

چند کلمه عرض کنیم از تهمتن‌زمان و یکه تاز عرصه میدان حسین کرد شبستری‌همین که صدای طبل بکوش‌اورسیدسرتا پاغرق اسلحه‌شده درمیدان روبه‌قیصریه میرفت ازقضاصدای اخترخان بکوش حسین رسید بر کشت ببیند چه‌خبراست دید یکی میکوید اکوداوران این‌شیخ‌اقلی است دیکری‌میکوید من‌اورا نمیشناسم یکی‌میکوید مرا اختر خان می کویند نمیتوانی ازچنك‌من‌بکریزی

آنچه دلم‌در طلبش میشتافت　　　در پس این‌پرده نهان بود یافت

حسین کوش کرده همه‌را شنید.

حمیت آنچنان بروی اثر کرد　　　که از پیراهنش موسر بدر کرد

لب رابدندان کزیده کفت‌ای‌دل‌غافل‌ایستاده‌ئی خودرا برسان‌مانند اژدهای دمان رسیده کفت

رقیب دور تو کردید ومن نکردیدم

بیا بدور تو کردم تعصب از دین است

حسین درغضب شده‌نعره کشید که خبیث بادرویش فقیر چه کاری داری که‌شاه خوشحال‌شده و حسین‌تیغرا کشیده کفت ای بد جنس بکیر ازدست من که مادرت را بعزایت بنشانم که یکمرتبه اخترخان‌دیداژدهائی دمان رسیددست برده سپررا ازمهره پشت نجات دادو سرراه رابرحسین کرفت کفت‌بکیر از دست من که‌قپه سپر برسپر یکدیکر آشنا نمودند اختر خان‌خود رابزیر قبه‌سپر پنهان کرد که آن دلاور تیغرا فرود آورد که‌سپر مانند قالب‌پنیر دونیم‌شد بکلاه خود بند نشد بابرورسیدبدماغش

رسید بی‌دماغش کرد لب‌بالارا تراشیده لب‌پایین‌را خراشیده تا بر حلق و وحنجر اورسید آنجاکه‌محبت علی‌را قسمت نموده‌بودند بقدر خردلی باو نداده بودند رسید برجگر گاهش تارفت خودرا محافظت کندکه برق تیغ ازمیان‌دوشاخش بدررفت وبجهنم‌واصل‌گشت بیکمر تبه آن ده نفر ازبك دور اوراگرفتند آن‌نامدار مانندشیر گرسنه در میان آنها افتادهر کس‌را برکتف میزد اززیر بغلش بدر میرفت هر که را برسر میزد چون خیار تربدو نیم‌میگردید.هر کرابر گردن می‌زدسرش چون گوی‌درمیدان میافتاد ازده نفرنه کس راکشت یکنفرآنها پا بگریز نهاد که حسین از دنبال اودوید اورا هم گرفت هردودستش را بست وبدست شاه‌عباس داده گفت اگر شاه‌عباس هستی‌بدستت سپرده اگر شاه‌عباس نیستی ودرویشی بگیر پالهنك این ازبك‌را وفردا اورا بدست شاه عباس میدهی و می گوئی کارپیاده‌باباغیبی است می‌گوید باید ازتمام‌نوچهات ابلق بگیری‌تا من برکابت بیایم‌خدمت کنم اگرابلق‌را ندادی آتشی‌در این‌ولایت‌روشن کنم که‌دودش‌چشمه‌خورشیدرا تیره‌وتار کند شاه‌عباس‌ازبك راکرفته‌شروع نمودبرفتن‌هر قدمی‌که‌بر می‌داشت‌هزاربار شکرالهی رابجا می‌آورد اما دلگیربود که چراباباغیبی رانشناختم واگربی‌اذیت دررکاب من خدمت میکرد خوب‌بود.

امادر بین‌راه بمیرباقر برخورد شاه عباس سرپالهنك را به دست میرباقر داده‌پرخاش نمودو گفت سیدبلکه اخترخان مرا کشته بود شما هیچیك متوجه کوچه وبازارنمی‌شوید امشب‌شخصی‌بداد من‌رسید که‌اختر خان‌را بانه‌کس‌دیگر کشت‌وگفت‌من پیاده‌باباغیبی هستم از هر نوچه‌ات یك‌ابلق‌میگیری تامن برکابت آمده خدمت کنم و اگر ابلق ندادی

آتشی روشن کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند میر باقر ازبک را چوب بسیار زده وشتربندش نمود بروز نداد میر بقر درغیظ گشت و گفت روغن داغ کنند و بسرش خمیر بگیرند خواستند روغن بریزند گفت مریزید بروز میدهم القصه بروزداد صبح شد آفتاب عالمتاب جهان را بنور جمال خودروشن نمود میر باقر ازبکرا برداشت آورد درپای طالار درمقابل شاه عباس تعظیم نمود چند کلمه ازحسین بشنو که شب اختر خان را کشت ویکنفر ازبك را بدست شاه عباس داد رفت درکاروا نسرا درمنزل خودش سلاح را بیرون آورد باستراحت مشغول گشت تا صبح شدبر خاست به لباس عوض در بازار شروع نمود بگردش امادر میدان پای طالار تماشا مینمود دیدشاه عباس رونمود بمیرباقر که باازبك چه کردی عرض کردقبله عالم بروزکرد اما بزجرشاه عباس گفت رفقایش کجاهستند عرض کرددردامنه کوه منزل دارند

بشنو ازسی ازبك دیگر که درمنزل بودند سه ساعت گذشت دیدند اخترخان نیامده تاصبح منتظربودند نیامد صبح روشن گشت برخواستند بلباس عوض داخل شهر گشتند همه جا آمدند ازقضا عبور شان افتاد در میدان جمعیت بسیاری را دورنعش اخترخان دیدند آن سی نفر ازبك دیگر باخود عهد کردند که هر شب دزدی روند درخانه ها وهرچه مرد است سر ببرند که جناب علی ابن ابی طالب نگذاشت اینهارا داشته باش اما میرباقر چند نفر از دلاوران رابرداشت برای آنچه از مال مردم برده اندبیاورند ازبك را محکم برمال بستند ورفتند درکوه صفحه درمنزل ازبکها و آن سی نفردیدند بخواب میباشند بسر آنها ریختند و همه را دست بستندو آنچه ازمال مردم برده بودند گرفتند و ازبکها را نفت زده آتش زدند

شاه‌عباس رونمود به‌میر باقر که‌در باب ابلق چه میگوئی گفت قبلهٔعالم‌به سلامت باشد اماابلق‌نمیدهیم شاه‌عباس فرمود بسیار خوب این‌جوان‌را از شما میخواهم میرباقر نعره‌کشید گفت ای‌دلاوران اختر خان مدتی بود آتش‌روشن کرده بود یك نفر اخترخان‌را کشته ونام‌خودرا پیاده باباغیبی گذارده است ازشما ابلق‌میخواهد حسین‌همه‌را شنید دیدصف‌سلام برهم خوردرفت درمنزلش اما میرباقر گفت ای‌دلاوران امشب که قدم در چهار سوق میگذارد که ملك‌چاقچوردوز داوطلب‌شد که‌باباغیبی‌را به‌گیردبی اذیت بیاورد خدمت‌شاه‌عباس‌اما شب‌درچهار سوق‌قرار گرفت حسین‌منتظر بود که طبل‌صدا کند دوساعت ازشب گذشت حسب الامر ملك چاقچور دوزطبل رازدند که‌صدای گرم گرم طبل بگوش حسین‌نامدار رمیدسپند آسا ازجای خودجستن نمود خورجین سلاحرا پیش کشید غرق دریای آهن وفولاد گردید قدمردی را علم‌ساخت ازحجره بیرون آمد وازچینه بالارفت کمند راانداخت برلب دیوار خود درمیان شارع گرفت شروع کرد براه رفتن تارسید بدهنهٔ چهار سوق سنگی نتراشیده بر داشت بر کاسه مشعل‌زد که مشعل‌هزارمشعل‌شده که ملك‌چاقچور دوزنعره‌کشید که ای سیاهی کیستی اگرراه گم کردهٔ بیا تا راه بتو نشان دهم‌اگرسودا گری سنك مینداز اگر دلاوری ایلچی تو بمارسید بسم‌الله قدم‌بگذار در میدان‌که تهمتن هردوپارا بزمین‌زد خودرا در مقابل ملك قاقچور دوز گرفت گفت احداث شب بخیر ملك گفت شب‌وروزت بخیر خوش‌آمدی حسین گفت خوش‌یا ناخوش‌آمدیم

بیا تا نبرد دلیران کنیم   در این رزمگه جنك شیران کنیم

ملك دست بقبضه شمشیر رسانید حسین گفت توعظمتی نداری که سپر بدم تیغ توبدهم تابدانی که نام‌من پیاده باباغیبی است‌تو نامت رابگو گفت مراملك‌چاقچور دوزمیگویند حسین گفت بزن‌تا بدانم چه‌در بازو داری که ملك‌درغیظ شد وتیغ‌را فرود آوردتهمتن مابین زمین‌و آسمان بنددستش‌را گرفت‌چهار انگشت رالمس‌نمود وچنان‌طپانچه برروی او زدکه مانندسکه صاحب‌قران‌نقش بست آن‌تهمتن دوران یك ابلق‌ازسرش برداشت وبر گشت آمد بمنزل‌خود باستراحت مشغول گشت اماملك‌وقتی بهوش‌آمد ابلق خودرا ندید برخاست رفت امادلگیر بودچون روزبسر دست درآمد ملك‌درجای خودقرار گرفت شاه عباس آمد درتالارنشست ملك‌را طلبید وگفت دیشب‌چه‌کردی با پیاده بابا غیبی عرض کرد قبلـه عالم بیك‌سیلی مراادب نمود و یك ابلق‌مرا برد در میان دلاوران‌شخصی بودبنام میرحسین چون‌شجاعت حسین‌کرد راشنید خیلی‌خوشش آمد با خود گفت درپنهانی با اودوستی می‌کنم چون‌پهلوان زبر دستی است شاه عباس درغضب شد چنانکه احوالش بهم خورد وگفت یك یك ابلقها را بدهید سید عرض کرد من‌که تاجان در بدن دارم نمیدهم فرمود امشب برو درچهارسوق واورا بگیر گفت بچشم‌شب‌رفت‌درچهار سوق اماحسین آنچه را شاه‌گفت همه‌را شنید ورفت در منزل تا شب گشت سیدآمددر چهارسوق برصندلی قرارگرفت واشاره نمود بطبال که طبل‌بزن‌بفرموده میرباقر دوال بطبل فرو کوفتند صدای طبل بگوش تهمتن رسیددردم خورجین سلاح را پیش آورد غرق آهن‌و فولاد گردید قدمردی را علم نموده ازحجره بیرون آمدنگاه کرد دید اهل کاروانسرا همه در خوابند خودرا ببام‌رسانید ورفت بالای بام دست چپ را ببام گرفت

وخودرا درشارع انداخت تاخودرا رسانید بدهنه چهار سوق و سنك نتراشیده برداشت زدبکاسه مشعل که سوخته ونیم‌سوخته بالای‌هم ریختند که‌میر باقر گفت دلاور خوش آمدی قدم برچشم ماگذاشتی حسین هر دوپا رابزمین زده درمیان چهارسوق مقابل او ایستادو گفت احداث شب بخیر میر باقر گفت شب وروزت بخیر حسین نگاه کرددید اژد های دمانی است پرسید دلاور نامت رابگو گفت مرامیر باقر آجرپز گویند میر باقر پرسید نام‌توچیست گفت‌مرا پیاده‌با با غیبی‌می گویند میر باقر گفت توآن‌نیستی که ابلق از نوچه‌های شاه عباس برده گفت بلی در بودن بابا حسن بید آبادی درچهار سوق میر باقر گفت بیا یکحرف ازمن بشنوحسین گفت بگو گفت ابلق‌را که‌بردهٔ پس بده تا ترا ببرم نزد شاه عباس وتورادرصف غلامان جای‌دهم حسین گفت حرمت تو بر من لازم است سید گفت تو حرمت خودرا نگاه دار این‌را گفت و دست رسانید بشمشیر گرم تیغ بازی شدند از آنطرف باباحسن بیدآبادی شنیده بودکه امشب میر باقر می‌رود درچهار سوق گفت باید بروم تماشاکنم آمد درگوشه چهارسوق در تاریکی تماشا میکرددید حسین‌عجب دلاوریست اما حیف که تعلیم ندارد باخود گفت اگرمیرباقر به تیزدستی اورا مغلوب نماید من‌اورامی رهانم ایستاده بود وقتی‌که میرباقر باپشت شمشیر بررك خواب‌حسین‌زد که‌درغلطید باباحسن فرصت‌نداد وبچابکی اورا درربوده آورددر خانه خودسفارش اورا باهل خانهٔ خود کرد بیرون آمد رفت خدمت شاه عباس وقتی‌رسید که شاه از میر باقر پرسید دیشب در چهار سوق چه کردی عرض کردقبله عالم دیشب اورا بیك شمشیر انداختم سیاه پوشی‌ازدهنه‌چهارسوق آمداورا بردا گر تعلیم‌میداشت خوب دلاوری بود





که نظیر نداشت شاه‌عباس افسوس خورد .

اما چند کلمه‌از بابا حسن بشنو که‌ساعت خوبی را معین کرده‌حسین را تعلیم‌می‌داد تاروزی گفت مرشداول تو کیست گفت مسیح تکمه بند تبریزی باباحسن گفت چه‌نوع مرشد است حسین گفت روزی گوسفند مرا در تبریز قصابها خواستند از من بگیرند دو نفررا کشتم خلق دور مرا گرفتند مسیح خونبهای آنهارا داده مرا برد درخانه اش بابا حسن گفت ببرازخان را درتبریز و اخترخان را در اصفهان توکشتی حسین گفت بلی‌بابا حسن گفت صلاح‌تو در اینست که روزجمعه لباس هندی بپوشی وشده برصورت خود بیندازی تا ترا بمیدان برم نزد شاه و بگوای پادشاه ازهندآمده ام در ایران یکمرد را بفرست مرا جواب گوید ولی باید صورت خودرا ببندی که‌کسی ترانشناسد .

اماچند کلمه‌از تبریز بشنو درآن‌شبی‌که زن‌مسیح ازحسین سیلی خورد مدتی‌از این‌مقدمه گذشت روزی نشسته بودبیادحسین افتاد باخود گفت جواب مسیح‌راچه بگویم‌در خانه مکروحیله فرورفت تاروزی کسی باصفهان میرفت خطائی خانم عریضه نوشت و بقاصد داد که بمسیح برساند قاصد همه‌جا راه طی کرد تارسید باصفهان نامه را بدست مسیح داد مسیح از دیدن آن‌نامه مسرور گشت مرور کرد دید نوشته است که ای‌مسیح دانسته و آگاه باش که آدم بی سرو پائی را درخانه گذشته ورفتی تا بعدازچند روز شکمش گوشت نوبالا آورده روزی چند نفر گرسنه باخود بخانه آوردازمن‌زیاد ترچیزی خواست‌ندادم آنچه‌خود گفته بودی دادم آمد بالای‌سرمن که بمن‌دست‌درازی کند من‌اباکردم آخرالامر یك‌دست‌سلاح برداشت ورفت مسیح از مضمون نامه مطلع گشت باو

گفتند این مرد را چرا درخانه جادادی مسیح گفت زردادم خریدم مسیح از بسکه احوالش برهم خورد از شاه اجازه خواست تا به تبریز رود شاه فرمود مرخصی برو در تبریز حسین را درهرجا ببینی خونش بتو حلال هرنوع که می‌توانی اورا قصاص کن مسیح روانه تبریز شد ازقضا باباحسن بیدآبادی درمیان دلاوران ایستاده بود آنچه عرض کردیم همه را شنید دردم بخانه آمد اشتلم کنان داخل خانه شد حسین او را استقبال نمود باباحسن روکرد بحسین گفت ای نامرد از زن کمترحسین گفت مگر چه شده بابا حسن گفت چرا رفتی بالای سر زن مسیح که زنش ازبرای مسیح نوشته گفت بابا بذات پاك جناب اقدس الهی آنچه شنیده ای خلافست گفت نباشم حسین اگر نروم در تبریز قصاص نکنم بدان ای مرشد من تا امروز با خدای خود قسم می‌خورم که بند من به حلال وحرام بازنشده حسین بابا حسن را وداع نموده بابا حسن گفت مسیح رقم قتل ترا از شاه عباس گرفته است تورا بکشد حسین گفت اگر بتواند بکشد واگر نتواند یاوه می‌گوید و با چشم گریان اسب را زین کرده خورجین و اسلحه را برترك مركب انداخته سوار شد مانندشیرخشمناك رو به تبریز مانند برق لامع بناکرد برفتن ازقضا همان روزهم مسیح به تبریز رفته بود حسین یك روزپیش تر وارد تبریزشد یکسر رفت بخانهٔ مسیح دید مسیح هنوز نیامده اما مسیح باچند نفر ازدلاوران آمدند در تبریز حسین را ندیده غلامهارا در تفحص اوفرستاد اورا نیافتند غلامانرا فرستاد در تفحص وخودش وارد خانه شد اززنش پرسید که حسین باتو چه کرد اما حسین درنقش جهان بود که نوکرها آمدند حسین هم بچالاکی برخاست وسوار اسب شد پیش آمد دید غلامها آمدند فهمید

كه بسراغ اومی آیندرورا بگردانید ونقاب بصورت خود انداخت مانند سدسکندر برلب‌چشمه ایستاد غلامان پیش آمدند بار خانه مسیح را آوردند خواستند بار فرود آورند دیدند جوانی مثل رستم دستان بر سرچشمه ایستاده اما آنچه اسلحه ازمسیح بوده تمام درخورجین‌اواست شمشیر اخترخان‌را حمایل کرده وسپراورا بمهره‌پشت انداخته‌دیدند این جوان از جوانی و مردانگی‌چیزی‌باقی ندارد نهیب‌بخادمان زد که‌چکار می‌خواهید بکنید گفتند که‌میخواهیم باررا فرود آوریم وما ازنوکرهای مسیح هستیم حسین‌شمشیرازغلاف کشید گفت ناگفته‌بارفرود می‌آورید آنها تیغها‌کشیدند که‌حسین‌سه‌نفررا باپشت‌تیغ انداخت بقیه‌می گریختند که‌مسیح پیداشد دیدجوانی ایستاده نوکرهارا گفت چرا چادرنزده اید گفتند این جوان مانع است که‌مسیح لبررا بدندان جاوید گفت ای‌دزد روبسته چرا نمی گذاری‌چادربزنندحسین گفت این سرزمین منزل ماست نمیگذارم‌کسی منزل نماید حرفی‌داری‌بسم‌الله مسیح نهیب دادای دزد تو کیستی‌که‌چنین‌ادعا میکنی روکرد بمیرزا حسین که بگیراین جوان را میرزا حسین پیش رفت و گفت ازجوانی‌دست بردار که کشته می‌شوی حسین‌گفت توکیستی من‌بقول‌کسی نیامدم که‌بقول‌تو بازگردم بیکدست فشردن‌اورا ادب‌کردمسیح‌روکرد باآنهاکه‌همراه بودند که‌چرا ایستاده‌اید بگیرید اینجوان را همراهان هجوم آوردند حسین شمشیر کشیده در میان آنها افتاد همه متفرق شدند مسیح دیدکسی باقی نمانده گفت ازتو نمیترسم‌وتیغ‌هم‌نمی کشم‌باتو کشتی میگیرم که‌تیغ کشیدن ما باتوصورتی نداردحسین گفت بشرط آنکه غافل کسی از عقب هانیاید مسیح قدغن کرد کسی نیایدواز روی قدرت وقوت بکشتی مشغول گردیدندآخرالامر

حسین کرد شبستری قدوقامت مسیح را از جابلند نمود او را برزمین نهاده خنجر کشید که مسیح گفت تورا بخدا کیستی چرا میخواهی خون مرا بریزی حسین گفت کسی که بقول زن رفتار کند وداو طلب شود که کسی را از شهری بشهر دیگر ببرد و باین روز گرفتار کند سزای او همین است در آندم حسین کرد شبستری نقاب را از صورت برداشت خودرا در قدم مسیح انداخت مسیح زیر بغلش را گرفت حسین برخواست مسیح گفت ای نمك بحرام زن من مادر تست چرا رفته ای سرزن من حسین قسم یاد کرد که هرگز من همچو غلطی ننمودم ومن دراصفهان بودم ازبرای همین قضیه آمده ام من نمك بحرام نیستم و صفت دارم و تا زنده ام آزاد کرده تو میباشم وتو پدر منی وزنت مادر من هر دو سوار اسب شدند با نوچها و غلامان باتفاق یکدیگر در منزل مسیح پیاده شدند دهنهٔ اسبها را بریال اسبها زدند مسیح دست حسین را گرفت با خود گفت هرگاه حسین این کار را نکرده یقین نمك بحلال است وحق با اوست گفت بسم‌الله داخل خانه شد وزن مسیح چون نظرش بطاق ابروی حسین افتاد ازخجالت و شرمندگی سربزیر انداخت مسیح خطائی خانم راگفت ای زن راست بگو تورا بخدا قسم تهمت بحسین مزن تو تازه مسلمان هستی بگو ببینم حسین باتو چه کرده اگر دروغ بگوئی جناب پیغمبر ص وحضرت فاطمه از تو رو میگردانند و از شفاعت آندو بزرگوار محروم و بی بهره میشوی راست بگو خطائی خانم گفت باین دو بزرگوار قسم که شبی دو نفر مهمان رسید ازبرای حسین و پیغام داد که امشب طعام مارا بیشتر بده که امشب ما مهمان داریم منگفتم آنچه مسیح فرموده بیشتر نمیدهم

و ندادم شب آمد بالای سر من گفت چراجیره مرا زیاد نکردی و مرا خجالت دادی مسیح سیلی محکمی بصورت خطائی خانم زدتیغ را کشید خواست برفرقش زند که حسین دست آوردوشمشیر راگرفت و نگذاشت مسیح دست در گردن حسین آورد وصورت اورا بوسید پرسیداین سلاح از کیست گفت مال اختر خان است که در اصفهان آمده بود آتش روشن کرده مسیح گفت آنشبی که میرباقر ترا با پشت تیغ انداخت کی تو را ربود گفت بابا حسن مرا ربود بخانه برد شش روز ریاضت مرا کشید مرا تعلیم داد از برای من فکرها داشت که آمدم در تبریز مبادا بروی در شبستر و اقوام مرا از تیغ بگذرانی بعد مسیح را وداع کرده رو بشبستر نهاد همه جا آمد تا بمنزل خویشان خود رسید دور حسین را گرفتند برادر حسین آمد حسین مادر خود را دید اورادر بر کشید مادرش زبان بدینمقال مترنم ساخت

کجابودی که ازغم سوختی آزرده جانی را

بقدر روز محشرطول دادی هرزمانی را

وبناکردند ازحسین احوال پرسی کردن حسین سرگذشت خود را از اول تا آخر تعریف کرد چند روز در ولایت خود مانده بعد دوستان رابه برادرخود سپرد ازولایت خود بیرون آمده همه جا آمدتا داخل شهر تبریز شدیکی از دوستان سابق او درویش بلبل عراقی از او پرسید در این مدت کجا بودی حسین کرد تمام وقایع را از اول تا آخر نقل نمود از قضادرویش بلبل عراقی رفته بود مشهد داروغه شهر که دشمن خاندان رسول بود گوش ودماغ اورا بریده بود حسین از او احوال پرسید گفت من در بازار مشهد گردش می کردم و مدح علی را می گفتم و برك سبز

میدادم مرا گرفتند ودست مرا بستند نزد یاری نیم‌چشم بردند آن ازبك بمن گفت دست از دامن علی بردار ومدح چهار یار کن منگفتم‌دست‌از دامن مولا برندارم آن حرامزاده گوش و دماغ مرا برید و مرا از شهر بیرون کرد آمده‌ام بروم در نجف شکوه اورا بعلی بکنم حسین‌پرسید حاکم کیست درویش گفت قراچه خان ازبك و داروغه یاری نیم چشم است

حسین لب‌را بدندان‌جاوید سوار شده رفت در مشهدتاتقاص گوش ودماغ‌درویش رابنمایدهمه جامرکب‌میتاخت‌تادرسمنان رسید اوراضیافت نمودند ازآنجا روانه شد بزغفرانیه ازآنجا هم رسید بمشهدمقدس‌داخل شهر شد بکاروان سرائی منزل نمود او ده باشی راصدا زده قدری‌زر در دامن او ریخت اوده‌باشی گفت من صاحب کاروانسرا نیستم او را بتو نشان میدهم حسین‌در غیظ‌شد گفت باجین‌سیکین اینپولها مال توباشد یك‌حجره بما بده‌واسب را توجوکن تا بعداز خجلت تو درآیم اوده‌باشی گفت بچشم مرکب را بست وعلف وجو نزد او ریخته یکحجره هم باو داد وخورجین اسلحه اورا برددرحجره او نهاد غلیان آوردو نمیدانست چه نوع خدمت‌کند حسین گفت‌قارداش امشب یکمن‌برنج ویك من‌قند ویك بره برای شب تهیه‌کن وسفارش مرکب را نموده روانه بازار شد همه جا آمد تا رسید در چهار سوق دید صندلی نهاده اند حرامزاده در بالای صندلی‌قرار گرفته‌حسین دست‌بالای شانه ازیکی زدروراابر گردانید چشمش افتاد برجوان نورانی پرسیدکه اینجوانی که در بالای صندلی قرار گرفته چه نام دارد گفت یاری نیمچشم تهمتن گفت چه کاره است گفت داروغه پرسید شب درچهار سوق مینشیند گفت‌بلی‌پرسیدحاکمش

کیست گفت قراچه خان از چهارسوق بیرون آمد صدائی بگوش او رسید که چکش میزدند پرسید صدا چیست گفتند ضرابخانه است جای کمند انداز راپیدا نمود تاشام آمد در کاروانسرا اوده باشی را طلبید شام و غلیان صرف نموده اوده باشی از خوراك او متعجب شده درفکر بود حسین گفت هرشب این خوراك منست برای هرشب همین اندازه بپز و از پول من برای خودت هم بپز من نظر تنك نیستم آب آورد دست و دهنش را شست گفت بستر بیاور تا بخوابم رفت بستر آورده خوابید اوده باشی رفت حسین صبر کرد تا همه مردم بخواب رفتند درحجره را بالاکرد دید همه مردم در خوابند اول اسلحه را پوشید غرق آهن وفولاد شد

از بك بکمان وتیر وخنجر نازد عباس بذوالفقار حیدر نازد

کمند عدوی خارا شکاف را بر کمر پیچیده بیرون آمد درحجره را بسته پا گذارد بپای بام و کمند را بند کرد مانند اجل سرازیر شد درراه میرفت تا رسید پای ضرابخانه کمند وبندرا از دور کمر باز نمود چین چین حلقه حلقه مانند زلف عروسان مهوش برروی دست انداخت بر طارم افلاك تکانی داد دید محکم است رفت بالا از آنطرف سرازیر شد رفت در میان ضرابخانه گردش میکرد دید بیست نفر از اهل ضرابخانه خوابیده اند همه را بیهوش کرده خنجر میرباقر را از غلاف بیرون آورد هر بیست نفر را مانند سك سر برید رفت شال دستمال را پر از زر کرده مانند مرغ سبك روح بالا رفت کوله بار زر را کشید بالا و نامه نوشت انداخت در میان ضراب خانه رفت بمنزل خود خوابید تا صبح نیر اعظم و عطیه بخش ملك عالم آفتاب عالمتاب را بنور جمال خود منور گردانید

مشرفان ضرابخانه درها را بسته دیدند نعره کشیدند که دیشب ضرابخانه را دزد زده یکنفر بالای بام آمد دید بیست نفر را سر بریده‌اند صدای شیون وغوغا بلند شد بعد مشرفان در را باز نموده پنج صندوق راخالی دیدند کاغذی را یافتند برداشتند روانه بارگاه قرچه خان شدند پرسید چه‌خبراست مشرفان گفتند دیشب بیست نفر را درضراب خانه‌سر بریده‌اند وپنج صندوق راخالی کرده‌اند قراچه خان گفت دیگر چه کرده‌اند گفتند کاغذی هم انداخته‌اند قراچه خان لب را بدندان جاوید چنانچه‌خونابه ازدهنش سرازیر شد گفت یاران دزد کاغذ نمی اندازد کاغذ را بدست او دادندمرور کرد دید نوشته است

ای قرچه‌خان کسی را با کسی کاری نباشد دانسته‌و آگاه باش کار کار تهمتن دوران یکه‌تازعرصه‌میدان دیو سفیدآذربایجان حسین کرد است آمده‌ام تقاص گوش ودماغ درویش بلبل عراقی را بنمایم‌ای قراچه خان آتشی در اینولایت روشن کنم که دودش چشمه خورشیده راتیره و تار کند بشنو از تهمتن دوران شیربیشه آذربایجان دست پرورده مسیح تکمه بند تبریزی و بابا حسن بیدآبادی

چون صبح شدآفتاب عالمتاب عالم را بنور جمال خود زینت داد برخاست لباس خودرا تغییر داده اوده‌باشی را طلبیده سفارش مرکب را نموده برای خوراك شب دستور داده از کاروانسرا بیرون آمد همه جا گردش میکرد دید خلق میدوند از یکی پرسید چه خبر است که مردم میدوند گفت دیشب بیست نفر را در ضرابخانه سربریده‌اند باهم صحبت میکردند ومی رفتند تا داخل بارگاه قرچه خان شدند درگوشه ایستاد

دید قرچه‌خان کاغذ را میخواند دید که نوشته است کار کار حسین کرد است ای قرچه‌خان دانسته و آگاه‌باش درچندی قبل درویش بلبل عراقی بمشهد آمده دربازار مدح وثنای علی ابن ابیطالب را میخواند یاری‌نیم چشم داروغه توگوش ودماغ او را بریده ای قرچه خان اگر میخواهی اذیت من بتو نرسد یاری را گرفته اورا چهار قسمت میکنی واو را در چهار سوق میآویزی و اگر نکردی هرچه دیدی از چشم خود دیدی قرچه خان گفت یاری نیم چشم را بیاورید فراشان یاری را آوردند قرچه خان روکرد بیاری که ای‌حرامزاده شنیده‌ام درویش بلبل عراقی‌را گوش بریدهٔ گفت اسم علی خلیفه چهارم را برد نتوانستم بشنوم گوش و دماغ او را بریدم قرچه خان گفت ای حرام زاده ترا باینکارها چکار است .

حشر غلامان علی باعلی اجر غلامان عمر با عمر

در هر حال قرچه‌خان گفت جلاد جلاد برآمد از جهان فریادفریاد در دم جلاد گریبان یاری را گرفته بزیر تیغ نشاند و دست را بلند کرد که تیغ را فرودآورد یاری نعره‌کشید که ای قرچه خان ترا بچهار یار قسم میدهم بگو دست نگاه دارد عرضی دارم قرچه خان گفت دست نگاه دار به‌بینم این گستوان غلطوان چه میگوید یاری گفت از برای چه مرا میکشی گفت از برای آنکه چرا درویش را بیگوش و دماغ کردهٔ آتش بشهر مشهد زده‌ای یك حسین آمده واین آتش را روشن کرده است ضرابخانه را زده این بیست نفر را کشته یاری گفت اگر من اورا بگیرم بدستت بدهم دیگر کاری داری اگر من آتش روشن کرده‌ام خود خاموش میکنم قرچه‌خان قبول کرد از بارگاه بیرون آمده

چند نفر ازبك همراه خود برداشت ورفت

در چهار سوق بشنو از تهمتن زمان ویکه تاز عرصه میدان و نور دیده اسلامیان منظور نظر مرشد کامل فرزند زاده اسدالله‌الغالب ودست پرورده بابا حسن بید آبادی و مسیح تکمه بند تبریزی از بارگاه بیرون آمد بمنزل خود رفت داخل کاروانسرا شد در حجره خود قرار گرفت دو ساعت از شب گذشت یاری در میان چهارسوق نشست مانند خرس تیر خورده لب را بدندان جاوید گفت طبل بزنند بگفته یاری طبل زدند.

کیچك بادهل فتنه بنیاد کرد دهل دست بر سرزدوداد کرد

صدای گرم گرم طبل بلند شد صدا بگوش حسین رسید آن شیر نر دو کنده زانو برزمین زد غرق آهن وفولاد شد قد مردی را علم کرده گفت

دلیران نترسند زآواز کوس که‌دوپاره‌چوبست‌ویکپاره‌پوست

پروپا تاوه خود را محکم بست وبقاعده هرشب از بام بالارفت واز دیوار سرازیر شد درکوچه وبازار گردش می کرد از قضا رسید بدرخانه عالی که پیش طاق خانه را ازلاجورد منقش کرده بودند نظر انداخت بر طارم افلاك گفت اینخانه امیر است کمند را مثل زلف عروسان جمع کرد انداخت بالا رفت خانه بسیار خوبی را در نظر آورد دید چهار شمع کافوری در سوزو گداز است پاگذارد در طالار دید ازبکی بازن‌خودش دست در گردن همدیگر درخوابند‌تهمتن‌بالای‌سر ازبك رفت‌دست کرد درجلبندی وپنجه عیاری را بیرون آورد دو مثقال دارو در دماغ ازبك وزن او ریخت زن را انداخت در طالار و ازبك را برد دم باغچه سرا

دستش را بدرخت بست رفت بالای درخت چند تر که لمس چیدو سرازیر
شد هر دو پای آن بیدین را بست به ده چوب ناخن اورا گرفت آن مرد
اشاره کردمزن هرچه میخواهی میدهم حسین پایش را باز کرد دست حسین
را گرفت در زیر زمین داخل شد حسین دید که خدا برکت بدهد
صندوق های زر روی هم گذارده است پنج صندوقرا خالی کرد میان شال
ودستمال و کوله بار رابدوش کشیده آورد در منزل گذارد و خود بیرون
آمد همه جا آوازغریبانه میخواند میرفت تا رسید پشت خانه بت پرستی کمند
انداخت از آن طرف سرازیر شد در الماس کوبرا از پا برید آمد در
حجره را باز کرده چهارده نفر را بیهوش کرده صندوق جواهر رابرداشته
ازراهی که آمده بود برگشت مانند برق لامع آمد منزل در بستر خوابید
صبح بر سر دست در آمد چهارده نفر ازبك از نسیم صبح بهوش آمدند
دیدند جا تر وبچه نیست صندوقچه جواهر نیست بنا بگریه کردند و
گریبان چاك زدند رو ببارگاه نهادند وقتی رسیدند قرچه خان پرسید که
یاران چه خبر است گفتند خدا ما را مرگ دهد اینچه ولایتی است دیشب
دزد در کاروان سرا آمده وصندوق جواهرا ترا برده دیگر ما بچه رو
بشهر بلخ برویم قرچه خان لب را بدندان جاوید گفت یاری را بیاورید
یاری آمد گفت حسین را از تو میخواهم با مال مردم یاری گفت امشب
او را میگیرم قرچه خان رو کرد بامیران ازبك که بروید درحجره
خاطر جمع باشید از بکها مایوس رفتند حسین همه را شنید شب بر
سر دست در آمدیاری گفت ای دلاوران امشب گردش بروید من خوددرچهار
سوق می نشینم قرار دادند دوساعت که ازشب گذشت بفرموده یاری طبل
را زدند که صدای طبل در گنبد دوار بلند شد صدا بگوش حسین رسید

سلاح راپیش کشید مانندتیغ مصری عریان شد سلاح مثل دکان‌سمساری خرمن بود غرق آهن وفولاد گردید قد مردی را علم کرد ازحجره بیرون آمد بالای‌بام خود را به شاه‌راه انداخت تا رسید پشت خانه قرچه خان کمند‌را بازکرد انداخت ازآن طرف سرازیر شد پنجه عیاری رابیرون آورد دار وریخت هر کجا کسی را دید بیهوش کرد آمد در طالار گردش کرددید وسط طالار قرچه خان دست در گردن منکوحه اش در خواب است تهمتن پنجه عیاری راگذارد بر دماغ قرچه‌خان ویف کرد که بیهوش شد منکوحه‌اش را هم بیهوش کرد قرچه‌خان‌را در میان پرده گلیم گذارده بردرمیان باغ گذارد اورا بهوش آوردچون بهوش آمد گفت تو کیستی گفت ای‌ولدالزناما رانمی‌شناسی گفت اکوماشمارا ندیدیم تهمتن گفت مرا حسین کرد میگویند گفت و ای حسین توئی که ضراب خانه را بریده گفت آن‌که ضرابخانه را بریده و در خانه بت‌پرست رفته دست پرورده منست قرچه خان گفت تو می دانی من کیستم حسین گفت قرچه خان دست بالابرد که بزند گفت مزن هرچه میخواهی میدهم دردم پایش را بازکرد تهمتن شال دستمال را پای گاو صندوق انداخت وقمل راگرفت مانند خمیرمایه بیچاند دور انداخت پایه گاو صندوقرا گرفت وسرازیر کرد یك کوله مطبوعی‌ساخت و گفت قرچه خان تشریف بیاورید بیرون قرچه خان ازهول جان بیرون آمد تهمتن گفت باید ریش وسبیل ترا بتراشم قرچه خان‌التماس بسیارکردحسین قبول نکرد تیغ راگذارد ریش وسبیل‌اورا تراشیده درجل‌بندی گذاشت وگفت این‌همه آزار که بتو میرسد ازبرای اینست که ما گفتیم یاری را چهار حصه کن فائده نکرد

چون گوش ودماغ درویش‌علی را بریده بودحال ما میرویم واز راهی که آمده بود مانند برق‌لامع برگشت ورفت در راه نگاه کرد دید روشنائی نمودارشد حرامزاده با مشعل می‌آید غرق سلاح قدمانند چنارسرچون گنبد دوار بازوچون میل منار با بیست نفر ازیك تهمتن کوله‌باررا گذارد ودرجای تاریکی ایستاد چشم ازیك برسیاهی افتاد پرسید کیستی‌ودراین وقت شب کجا بودی حسین گفت ما را نمیشناسی گفت اگر نشناسم بعید نیست تهمتن گفت اگر دانی دانی واگر ندانی بگویم تا بدانی‌مراتهمتن دوران منظور نظر مرشد کامل فرزند زاده علی بن ابیطالب و دست پرورده بابا حسن بید آبادی و مسیح تکمه بند تبریزی‌حسین کرد شبستری می گویند تو کیستی گفت مرا نظر کرده آل عثمان آتشی احداث می‌گویند تهمتن گفت باجی سیکیں آورادین قحبه من ترا در آسمان میجستم درزمین‌بگیر من آمدی ازبرای چه گوش ودماغ‌درویش بلبل‌عراقی‌رابریدی آتشی دست بقبضه شمشیررسانید ودست دیگربسپر گرم تیغبازی شدند که تهمتن مانندشیر غرنده تیغرا بلند کردبرصندوق سینه او رسانید بجگرگاه اورسیده بجهنم واصل شد که یك مرتبه ۲۰ نفر ازیك دور تهمتن راگرفتند تهمتن مانند شیر خشمناك در میان آنها افتاد شانزده نفر را کشته چهار نفر دیگر گریختند و مانند روباه فریاد می‌کشیدند ومی‌رفتند .

تهمتن‌دید دیگر کسی‌نیست آن‌دلاور شروع کرد بر ابیات‌خواندن تارسید بکاروان سراداخل شد در حجره را بازکرد رفت درحجره کوله بار را برزمین گذاردسلاح‌را بیرون کرد در خورجین نهاد بعدخوابید تا

صبح شد اما خنجر بهادر آمد در چهارسوق یاری پرسید آتشی در کجاست
خنجر بهادر گفت نمیدانم که از گرد راه چهار نفر با گریبان چاك آمدند
شیون کنان یاری پرسید کجا بودید گفتند .

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است وعافیت بیمار

یاری گفت چه خبر است گفتند حسین کرد آتشی را شقه کرد
شانزده نفر را کشته یاری گریبان را پاره کرد خودش برخاست رفت چشمش
افتاد بر کشته ها گفت اکو این گستوان عجب زور بازوئی دارد کشته ها را
بروی تخت گذاردند بردند در بارگاه

اما از زن قرچه خان بشنو که بشوهر خود گفت کیستی که بجای شوهرم خوابیده
ای جواب نداد زن درغیظ شد گفت ای یاران چوب بیاورید کنیزان چوب
بسیاری آوردند شروع کردند بزدن هرچه اورا می‌زدند صدای گرگ می
کرد آخر زن قرچه خان چوبی به آرنجش زد نعره زد چرا می‌زنید دیدند
قرچه خان است همه در مقابل او بخاك افتادند با گردن خم ایستادند
زن قرچه خان گفت بلکه تورا عثمان دیشب نظر کرده است گفت از دهنش
زیاد است بروید سه طاقه شال بیاورید شالی بر پایش بست شالی بر صورت
گفت زیر بازوی مرا بگیرید گرفتند آوردند در بارگاه بالای تخت قرار
گرفت امیران ازبك دیدند پرسیدند این کیست گفتند قرچه خان اما
قرچه خان از غیظ سر بلند نکرد بعد گفت ای یاری زن جلب من هرچه
مراعات تورا کردم نمی فهمی دیشب کجا بودی این گستوان آمد خانه من
ده ناخن مرا گرفت ریش و سبیل مرا تراشیده یك کوله بارزر مرا برد

یاری گفت دیشب در چهارسوق بودم نیامد قرچه خان گفت پس آتشی را که شقه کرده است اگراورا نگرفتی ترا عوض او میکشم یاری رامرخص کرد یاری مانند خرس تیر خورده رفت در چهار سوق نشست .

اما ار تهمتن بشنو برخاست باللباس مبدل رو بخانه کافرقزی رقاص رفت کافر قزی اورا استقبال کرد شراب آوردند خورد کافرقزی بر خواست دررقص پیاله را پر ازشراب کرد داد تهمتن اویکمشت زر ریخت درمیان سینی و بخوش گذرانی مشغول بود تا عصر شد ازقضا بعضی برخواستند بروند در میان راه برخوردند بلوطی حیدر گل چین گفتند یك جوانی آنجاست بسیار سخی وجوان مرد است اگر خودرا برسانی خون خودرا میخری لوطی حیدر آمد تهمتن گفت تو کیستی بنشین گفت مرا لوطی حیدر گلچین میگویند ویکدسته گل ازدامن بیرون آورد بآن دلاور داد تهمتن گفت بنشین معشوق ما بیاید توهم گوشه‌اش را بگیر لذتی ببریم گوشه اش را گرفتند کافرقزی هم رقص پاکیزه کرد لوطی حیدر برخواست برود یکدسته گل پیش تهمتن گذاشت وایستاد تهمتن گفت میخواهی بروی گفت بلی شب می شود دیگر نمی توانم بروم حسین دست در جیب کرد یك مشت زر باچند دانه جواهر باو داد لوطی حیدر بخاطرش رسید ریشخندش می کند در فکر بود تهمتن بخاطرش رسید کم است یك مشت دیگر داد لوطی حیدر با پول ها بذوق تمام از خانه بیرون آمده و بخانه خود رفت دید یاری بی دماغ در چهار سوق قرار گرفته فریاد کرد پیش بیا ببینم پیش رفت دست در دامن کرده چند گل بیرون آورد به یاری داد یاری نگاه کرد دید یك چیزی برق میزند الماس است بند دست او را گرفت گفت دستهایش





را ببندید گفت تقصیرم چه می باشد گفت روزلوطی گری شب دزدی اینجواهر هارا از کجا آوردی یاری پانزده دانه جواهر ازمیان گل ها بیرون آورد لوطی حیدر گفت جوانی ترك در خانه کافر قزی بمن دادیاری که اسم جوان ترك را شنید گفت راست میگوئی روز اول زهرش بما رسید یك مشتی پشت گردن من زد که هنوز گردنم درد میکند بگذارید لوطی حیدر برود دزد را بگیرد لوطی حیدر را مرخص کرد خنجر بهادر با سیصد تن ازبك رو بخانه کافرقزی رفت کافر قزی آمد در پشت دریاری نهیب داد که ای گیسو بریده دزد را در خانه خود منزل میدهی گفت دزد کیست گفت همین جوان که زرها را بلوطی حیدر داده کافرقزی رنك از صورتش پریده خنجر بهادر گفت ضراب خانه را هم بریده آتشی را با سی نفر ازدو ستان چهار یار کشته است اگر قراچه خان بفهمد بند از بندت جدا می کند کافر قزی گفت من چکنم بیا بگیرش گفت تا صد نفر کشته نشود گیر نمی آید دست در جیب کرد یکمشت دارو بیرون آورد بکافرقزی داد گفت بگیر درشراب بریز تا بخورد بیهوش گردد تا او را بگیریم اگر نکردی بگوش قراچه خان برسد ترا زنده نخواهد گذاشت کافرقزی از ترس دارو را گرفت در شراب کرده به تهمتن دادلاجرعه سر کشید که اززبان تاحقه ناف اوخشکیده هرچه دهنشرا مکید خشك تر بود فهمید که دارو در کاسه سرش جاکرده تیغ راکشید گفت بدجنس کم پول بتو دادم که دارو بمن دادی کافرقزی گفت یاری بمن داد بتو بدهم تا بی هوش شوی پرسید کجا است گفت باازبکان بسیار بیرون درخانه است تهمتن برخواست گریبان او را گرفته مانند کرباس پاره اش کرد دایه رفت که در را باز کند حسین

تیغرا انداخت مانند خیار تر دونیمش کرد آمد درجائی که یاری ایستاده بود دررا باز کرد ملنکه اورا نگاه داشت یاری نعره زد نگذارید بیرون رود که یك اجل برگشته پیش آمد حسین زد بکمرش که دونیم شد گفت دیگری برود زد بفرقش که دوپاره شد نهیب داد بروید ده نفررو آوردند رفتند داخل خانه شدند دیدند کافر قزی را دوپاره کرده است القصه بیست نفر که رفتند در خانه حسین همه را کشت یاری گفت دیگری برود دیگری را هم گردن زد تا هفت تن دیگر کشته شدند خنجر بهادر گفت خودت باید بروی هر که میرود برنمیگردد امابشنواز حسین که دل را بدریا زد و گفت .

ماکه دادیم دل و دیده بطوفان بلا

گوییا سیل غم وخانه زبنیاد ببر

دررا باز کرد شروع کرد به تیغ زدن خنجر بهادر نهیب کرد بحسین که حسین تیغ آتش بار را زد برفرقش باری پیش آمد با همان سرعت بر کتف اوزد که درغلطید از بکان دور حسین کرد را گرفتند حسین دید دار و نزدیك است اثر کند اشك ازچشمش سرازیر شد رو کرد به گنبد امام رضا گفت یا امام رضا من آمده امتقاص گوش و دماغ نوکرترا بکشم .

شدم شکسته وبیمار یا امام رضا

برس بداد من زار یا امام رضا

کجاروم چکنم حال دل کرا گویم

من غریب دل افکار یا امام رضا

همینطور اکشته پشته می ساخت ازقضا بجایی رسید که روضه امام ع پیدا بود خودرا انداخت میان خاکستری که از گلخن حمام بیرون کشیده

بودند بی‌هوش‌شد تانسیم صبح به‌مشامش رسید بهوش آمد اما ازبکان از معجز امام رضا پی‌راگم کردند اماحسین چون‌بهوش آمد دید در خرمن خاکستری افتاده است ازقضا حمامی زود بحمام آمده‌بود چراغ‌راروشن کرد حسین روشنائی چراغ رادید فریاد زدکه چراغ را نگاهدارحمامی ترسید رفت که برگردد حسین گفت ترابخدا قسم‌میدهم بیا ببینم کیستی حمامی چشمش افتاد بحسین گفت تو کیستی گفت من‌غریبم هرا بحمام ببر بردش بحمام حسین‌لباس بیرون کرد رفت‌در گرمخانه داخل‌خزینه شدسر وتن‌را صفائی‌داد خوابید ارقضا ازبکی سرحمام آمد لباس وسلاح حسین رادید خندید وبیرون‌رفت چون حمامی بیرون‌آمد دیدکه‌صدای‌ازبکان بلندشده بیل‌وکلنك آوردند که‌حمام‌را برسر حسین‌خراب کنند حمامی برگشت وحسین‌را خبر کرد حسین‌قفسه‌حمام‌راکه‌لنك‌میگذارند برداشت دم‌خزینه گذارد خودش‌باحمامی درزیر اوایستادند بام‌را خراب کردند اما هیچ اذیت بحسین وحمامی نرسید ازبکان رفتند در بارگاه قرچه خان خنجر بهادررا ندید پرسید کجاست گفتند خنجربهادر کشته شدیاری‌هم زخمدار شد بسیاری‌هم زخمدار وکشته‌شدند گفت‌برویدیاری را ببینید اگرزخمش کاری‌نیست اورا بیاورید رفتند خانه‌اش گفتند آنوقت که‌زخم خورد رفت بهند خبرآوردند برای‌قرچه خان جارچی فرستاددرکوچه و بازار جاربزنند وای برجان کسی‌که فرداظهر در باغ صفا نباشد امیران رسیدند ازبرای چه جار بزنند گفت حسین را بزیر هوار کشتند البته این زرها راکه برده در خانه مردم پنهان‌کرده آدم در خانه‌ها بفرستند نر هرخانه که هست آن را با خاك یکسان کنم همه‌پسندیدند .

جارچی را بگذار ازحسین بشنو که آفتاب بمحل غروب‌رسید از قضا صدای جارچی بگوش‌حسین رسید بحمامی گفت حسین‌کرد نباشم اگر قرچه خان را شقه‌نکنم آن تهمتن زمان صبر کرد تا شب‌شد علی را یادکرده درکاروانسرا داخلشد اوده باشی را طلبید گفت برو طعام بیاور آوردخورد درخواب‌رفت صبح‌شد برخاست وضو گرفت نماز گذارد دیدصدای جارچی بلندشد بر خاست بلباس مبدل ازکار وانسرا بیرون آمد دیدخلق فوج فوج ازشهر بیرون می‌روند ازیکی‌پرسید خلق کجا می‌روند کفت بباغ‌صفا می‌روند گفت ماهم‌می‌رویم تماشا کنیم دردم آمد درکاروانسرا خورجین سلاح راپیش آورد اول‌مانند تیغ مصری عریان شدهفت‌پیراهن حریر ازبرای گرمی ونروی‌دربدن کرده کمندرا چین‌چین حلقه حلقه‌مانند زلف‌عروسان درکمر خود قرار داد القصه از نعل موزه تا میل‌ابلق‌عرق آهن‌وفولاد گردید قدمردی‌را علمکردخورجین رابروی مرکب انداخت صندوقچه جواهر وسر آتشی‌را باریش‌وسبیل قراچه‌خان برداشته سوار مرکب‌شد تنك‌وجام مرصع را بدست گرفته ببازار ابیات می‌خواند کلاه‌پوست خراسانی را چپ گذاشته‌رو بشیرك خانه می‌رفت شیرك چی‌را طلبید گفت شراب‌بیاور شیرکچی نگاه‌کرد گفت این تنك‌و جام مال‌قرچه خان‌است که تهمتن تیغی برکمرش زدکه مانندخیار تر بدو نیم شد تنك وجام‌را برداشته می‌رفت هرکه را می‌دید باشمشیر می زد تا ازشهر بیرون رفت رسید بباغ دیدقرچه خان درباغست قرچه خان دید آن‌تنك وجام که ازاوبرده اند دست‌حسین است سوار مرکب شده‌سرراه برحسین گرفت ونعرهٔ کشید که‌مردم دورحسین را بگیرید . حسین تیغ

راکشیده بر فرق اوزد مانند خیار تر بدو نیم شد همین طور حسین درجنك بود که یکمرتبه دید خلق مانند موروملخ ازباغ بیرون آمدند حسین دید دویست هزار نفر شدند رو بشهر نموده مانند برق لامع می رفت باخود گفت چاره اینهارا نمی توان کرد .

پشه چو پرشد بزند پیل را با همه تندی وصلابت که اوست
مورچه گان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست

مردم دیدند حسین رو بشهر می رود گفتند چقدر مغرور است که بازر و بشهرمی رود مجموع عزا دار شدند که قرچه خان کشته شد تهمتن داخل شهر شدازدروازه دیگر بدررفت ازمشهدرو باصفهان وتبریزمی رفت باندك روزی به تبریز رسید بکاروان سرای شاه عباس واردشده اوده باشی را طلبیده ازمرکب پیاده شد اول یك مشت زر دردامن او ریخت اوده باشی خورجین را از گرده مرکب برداشت برددرحجره یك حجره پاکیزه بحسین داده دشك انداخت نشست غلیان آورد کشید بعد سفارش مرکب راکرده ازکاروان سرا بیرون آمد درکوچه وبازار گردش می کرددید که خلقی بسیار می روند حسین گفت معلوم ست خبری هست پرسید این جا کجاست که مردم می روند گفتند اینجا را محکمه بابا حکیم می گویند حالاقهوه خانه می باشد ورقاصی اینجا هست که اورا یوسف ثانی میگویند حسین گفت واجبست اورا ببینم داخل تکیه شد دید خلق بست وبلندرا گرفته اند حسین جوانی دید.

هنوزش خط نرسته بر بناگوش بمرك عاشقان زلفش سیه پوش
جمالی دارد مانند آفتاب نگاهی کرد .

تیری از آن‌غمزه دلدوز جست　　برجگرش آمد و تا پر نشست

حسین دید جوانی بالای‌صندلی قرار گرفته رو بآن‌جوان کرد گفت ای‌جوان برخیز تا ما بنشینیم جوان گفت توازما ضعیف ترکسی را ندیدی حسین گفت هرچه نگاه کردم ازشما زبردست ترمشاهده نکردم خداوند فرموده اکرم‌الضیف ولو کان کافرا گفت‌از جای‌خود بر نمیخیزم مرا جلال یزدی‌میگویند گفت‌هر که میخواهی باش‌هر کس بقدر خویش قوه دارد جلال گفت اگرتوطاقت یکمشت مراداری‌صندلی‌را بتومن‌میدهم حسین گفت بسم‌الله و بیاض گردن‌را کشید جلال‌مشترا ازروی قوت زد به گردن‌حسین که تهمتن‌دست مالید گفت خدابیامرزد پدرت‌را یکی هم از آنطرف بزن که جلال‌لب رابدندان گزید ازغیظ‌یکمشت دیگر زد تهمتن دست مالید و گفت حالا نوبت ماست جلال گفت بزن‌زوروقوت تورا ببینم‌و گردن‌را کشید تهمتن مشت‌را مثل‌پنجه فولاد کرده زیر گردن جلال زد که کبوتر وار نقش بست جلال‌برخاست از تکیه بیرون آمد مردم همه تماشا میکردند آفرین برزوز حسین کردند تهمتن بجای او به صندلی قرار گرفت مشترا گره کرد برروی زانو گذاشت از قضا شاه عباس او را بلباس مبدل در تکیه‌دیدبنوچهای خود فرمود اژدها صولتی است که‌قرینه ندارد کاش آمده بود بر کاب خدمت میکرد شاه‌ایستاده بود تماشامیکرد یوسف هم برقص مشغول‌بود تهمتن هر گاه بیوسف نگاه می‌کرد دلش‌آب می‌شد بعدازچند دقیقه دیدیوسف مجموعه دارد دور می‌گرداند هر کس بقدر مقدور چیزی در آن می‌ریزد تارسیدمقابل تهمتن دست درجیب کرد هردودست راپر اززر کرده ریخت درمجموعه که ماتندجام جمشید برق میزد مردم آفرین برجوان مردی‌حسین گفتند حسین گفت قارداش‌معذورم

بدار نمیدانستم در اینجا عبور مامی افتد انشاء الله ازخجالت تو در می آیم یوسف که این همت راازتهمتن دید عبرت کرد مجلس برهم خورد حسین هم بیرون رفت شاه عباس پیش آمد سررا برد پیش حسین گفت جوان غریب این شهری این پولی که امروز خرج کردی باینطور خرج مکن حسین گفت چراشاه گفت عهد شاه عباس است مردم را نسق میکنند میترسم اذیتش بتو برسد گفت زود برو که ماازشاه عباس بیمی نداریم شاه عباس شاه خودش است شاه ماکه نیست حسین قدری راه رفت شاه خسرو غلام را طلبید فرمود باینجوان بگو پول کمتر خرج کن خسرو پیش رفت گفت غریبی این قدر پول مصرف مکن که شاه عباس شکم میدرد گوش میبرد حسین جواب داد نامرد قحبه بخیل کیسهٔ مردمی خودمی دانم ودست بخنجر رسانید که خسرو غلام بدررفت آنچه شنیده بود بعرض شاه عباس رسانید

تهمتن رفت درکاروان سرااوده باشی را طلبید گفت برو طعام بیاور اوده باشی طعام حاضر کرد خورد خوابید تا صبح شد باز سفارش مرکب را نموده بیرون آمددرکوچه وبازار گردش میکرد تاوقتی که سلام بر هم خورد بقاعده هر روز آمد درقهوه خانه حسین دید که حریف دیروزی که صندلی را ازاو گرفت نیامده تهمتن بالای صندلی قرار گرفته پا ابروی هم گذارد مشترا گره کرده بروی زانو گذارد یوسف هم برقص در آمده تا وقت آن رسید که مجموعه بگردش آورد حسین هردومشت را پرازرز کرده در اوریخت امروز پادشاه بصورت رکاب دار باشی آمده بود سلام نمود گفت ای جوان اینقدر پول صرف مکن اگرشاه بشنود ترا آزار میکند تهمتن نهیب کرد بشاه عباس واوراردکرد امروزهم گذشت روز دیگر به

صورت درویش آمد حسین دید آن درویش است که روز اول نصیحت کرد
گفت آروادین قحبه بتوچه رجوع دارد بخیل کیسه مردمی خودمی دانم
تاهفت روز شاه عباس بلباسی آمد او را نصیحت کرد اما تهمتن
اشتلم میکرد تا هفت روز دیگر یوسف به پدرش گفت این جوان صاحب
سخاوتست باباحکیم گفت خوب آدمی است پول زیادمیدهد اما چه فایده
که شاه اورا میگیرد اگر نمیگرفت خوب بود فردا از اینجوان وعده میگیرم
حسین فردا آمد وقتی که مجلس بهم خورد خلق رفتند بابا حکیم پیش آمد
رو کرد بحسین گفت امشب خدمت باشیم حسین گفت توچکاره گفت من بابا
حکیم پدر یوسفم حسین گفت یکمن برنج ویك بره املیك ویکدانه قند
بگیر آب بینداز تا امشب بیایم دردم حکیم باخود گفت البته رفیق دارد
پرسید چند نفرید گفت دوسه نفر بابا حکیم رفت تدارك دید تاشب شد
یوسف دست حسین را گرفت بردش بخانه تهمتن گفت طعام بیاورید آوردند
خورد غلیان کشید گفت اینهمه پول که پیدامیکنی بایدسر تاپای توطلاباشد
یوسف را غم گرفت شروع کرد بگریستن حسین گفت چرا گریه میکنی
گفت آنچه پیدا میکنم شاه عباس میبرد گفت مادر قهوه خانه پول بتو کمتر
می دهیم اما درخانه هرچه می دهیم صرف خودت کن یوسف خوشحال شد
برخاست شروع کرد برقص کردن پیاله را پرازشراب نموده بحسین داد تا
مست شراب شده سینی آورددر مقابل حسین گذارد تهمن هر دو دست در
جیب کرده پراز زرشددرمیان سینی ریخت گفت اینهارالباس کن بعدحسین
گفت بستر بیندازید انداختند تهمتن رفت در بستر گفت قارداش یوسف پیش
ما بخواب یوسف گفت جاهست بخوابید من میخوابم گفت می گویم بیا
بکوچشم رنك ازصورت باباحکیم و یوسف پرید گفت امشب باید لاعلاج

با اینجوان که سه‌چهار هزار تومان پول بما داده است بخوابیم القصه با هزار ترس آمد خوابید همینکه خوابید حسین دست رسانید بتیغ یوسف ترسید ازجاجست تهمتن گفت مترس بیا بخواب آمد دید حسین تیغرا از غلاف کشیده میان خود و یوسف گذاشت و گفت صاحب ذوالفقار علی است مادو قارداش هستیم درهر باب خاطرجمع باش ودست در گردن یوسف کرد خوابید تاصبح شد ازخواب برخاست ورفت یوسف هم بسلام ایستادتا صف سلام برهم خورد آمد درقهوه‌خانه حسین هم شب آمددرخانه یوسف چندروزی گذشت یکروز دید پول‌هاتمام شده بیوسف گفت ما امشب نمی‌آئیم جائی مهمانم منتظر نباشید آمددر کوچه و بازار گردش میکرد ازقضارسید درب ضرابخانه گفت ماکه پول نداریم خوبست بیائیم امشب درضرابخانه بلکه دوغازی ببریم برای خرجی وجای کمندرا نشان کرد ورفت درحجره تا سه ساعت از شب گذشت ازمیل ابلق تانعل موزه غرق آهن وفولادشد قدمردی‌را علمکردخود را انداخت درشارع روبضراب خانه آمد کمند را انداخت رفت بالای بام پنجره راکند داخل ضرابخانه شد شمعچه را روشن کرد چهار نفر را مدهوش کرد شال ودستمال را پر از زر کرد کوله بار را بست آمد پای کمندبندرا بالاکشید کوله بارزر را بردوش کشید آمد داخل حجره شد سلاح رابیرون آورد دربستر خوابید اما درمیان حجره نقبی کنده زر ها رامدفون نمودتاصبح برسردست‌درآمد القصه روز در قهوه‌خانه می‌رفت شب درخانه یوسف و پول ازحجره برمیداشت تاروزی حسین بیوسف گفت امروز برویم زیارت اهل قبور هر دوسوارشدند ازدروازه خواجو بیرون شدند تارسیدند بتخت‌فولاد هردو زیارت اهل قبور کردند و برگشته تا

رسیدند بمسجد شیخ لطف الله روبروی عالی قاپو دیدند چیزی برق میزند
بقراری که چشم حسین خیره شده گفت قارداش این چه چیز است که
در بالای طالار برق میزند گفت این شاه عباس است که لباس شاه طهماسب
را در بر کرده این برق جواهرات است امروز ایلچی فرنك در طالار
است که این لباس را پوشیده همیشه نمیپوشد حسین گفت خوبست
تو این قبا را بپوشی و از برای من برقصی مالذت ببریم یوسف گفت این
برای ما زیاد است در قهوه خانه کسی نیست این قبا را بپوشد مگر
خودش گفت تو برو که من آخر شب می آیم در را باز کن گفت کجا
میروی گفت امشب مهمانم رفت در کاروان سرا ازمرکب پیاده شد چون شب
شد سلاح در بر نموده از کاروان سرا بیرون آمد رفت بدر خانه شاه عباس
کمند را انداخت بالای خانه از آنطرف سرازیر شد گردش کرد تا برفراز خانه
رسید دید عبدالله خواجه درخوابست باچند نفر دیگر همه را بیهوش کرد
عبدالله را بیدار کرد خواست داد بزند که حسین تیغ را کشید گفت صدا مکن
که ترا میکشم برخیز درخزانه را بازکن قدری پول بمابده برویم عبدالله
درخزانه را باز کرد داخل خزانه شد دستمال را باز کرد انداخت قدری زر
برداشت در کوله بار کرد گفت لباس شاه عباس را میخواهم گفت درپیش
صندوق دار است پس عبدالله را آورد درصندوقخانه پاشنه در را برید داخل شد
دید لباس شاه عباس درروی صندوق برق میزند برداشت گفت اینچه پارچه ای
است گفت پارچه فرنگی استکه ایلچی فرنك از برای شاه عباس آورده است
حسین فرمود از برای ماشایسته است برداشت درشال دستمال پیچیده بردوش
کشید از راهی که آمده بود برگشته گفت کار کار باباغیبی است آمد بخانه
یوسف در را باز کرد چشمش افتاد به حسین خود را بقدمش انداخت حسین

داخل شد در طالار نشست بقچه رادر مقابل یوسف گذاشت گفت برادر بپوش یوسف دید لباس شاه است گفت هر چه مامی آوریم تو بپوش یوسف لباس را دربر کرده کمر خنجر رازد گفت شراب بیاور یوسف پیاله راپر کرده بدست اومی داد بخوشگذراندن مشغول شدند اما شاه عباس صبح برخاست نماز کرد گفت لباس مرا بیاورید جواهر والماس دویدند خبر آوردند که نیست شاه در غیظ شد گفت شمارا کاری نباشد لباس دیگر طلبید آوردند پوشید در بالای طالارعالی قاپی قرار گرفت ایلچی های فرنك همه صف کشیده هزار وصد و بیست دلاورجابرجا قرار گرفتند شاه‌عباس نگاه کرد زیرزنجیر مسیح را طلبید گفت پنجاه کس از دلاوران را بگو سلاح درتن کنند آفتاب که بمحل غروب می رسد زیر زنجیر جمع شوید که امشب میخواهم جائی برویم سید تعظیم نمود ازطالار سرازیر شد آمدزیرزنجیر یکمرتبه صدو بیست و چهار کس اورا استقبال نمودند به مسیح عرض کردند شاه چه گفت مسیح گفت پنجاه کس سلاح درتن کنید بیائید دلاوران رفتند درخانه هاسلاح پوشیده آمدند در آن ساعت سوار شده ازعقب حسین میرفتند تا بیرون دروازه به مرغزاری رسیدند دیدند حسین بر سر جوئی نشسته بود نماز می کرد و ریش خودرا شانه می کرد نهیب دادند حسین دید دلاوران پیدا شدند از جا برجست برمرکب سوار شد سر راه بردلاوران تنك گرفت که سید با نوچها از دور آمدند حسین دادزد که ای سید بجدت که ایستاده شو ایستاد گفت چه می گوئی گفت تو اولاد پیغمبری حرمت تو برما لازم است مسیح هم مرشد من است آنهم پیش نیاید مسیح گفت حسین بیا برویم شاه‌عباس شفقت با تو پیدا کرده حسین گفت اگرراست می گوئی من طفل نیستم بروید بشاه بگوئید که رفتم درهندمالیات هفت ساله را بگیرم از برای تو بیاورم

روم بهند که جای سیاه بختانست سیاه بختم و در هند جای من خالی است
اما بشاه عباس بگوئید که رفتم در هند اگر یکمه از سر یوسف کم کردی
ازهند که بر گشتم می آیم سر ترا می برم دلاوران دیدند چارهٔ اورا نمیکنند
بر گشته آمدند شاه عباس فرمود حسین راچه کردید میر باقر عرض کرد
قبله عالم اگر میخواستیم حسین را بگیریم میگرفتیم دیدیم تا پنجاه نفر
از ما کشته نشوند حسین بگیر ما نمی آید شاه افسوس بسیار خورد
بشنو از حسین آمد تا رسید بکاروانی کاغذی نوشت بقافله باشی داد گفت
این کاغذ را بشاه عباس برسان کاروان عریضه حسین را آورد دربارگاه
بنظر کیمیا اثر شاه عباس رسانید نوشته بود ای شاه یوسف را بتو سپردم ترا
بخدا یوسف برادر من است مارفتیم درهند که مالیات هفت ساله را بضرب
تیغ برای تو بگیریم لباسرا از یوسف بگیر اما آنچه پول باو داده ام نگیر واو را
طلبیده تا شب و روز بالای سرت ایستاده باشد اگر غیر از این کردی بجدت از
هند که آمدم شب بسرت می آیم و ترا می کشم شاه فرستاد یوسف را آوردند
لباسرا ازاو گرفت و پولهارا باو بخشید و یك شمشیر هم بر کمرش بست در
مقابل شاه عباس ایستاد جام بدست گرفت هر کس نزد شاه میرفت یوسف باو
شربت میداد اما حسین همه روزه راه میرفت تا رسید بدارالعلم
شیراز گردش میکرد تارسید بچهارسوق دید آراسته است از یکی پرسید
بالای این صندلی ها کی نشسته است گفتند حاجی محمد حسین روانه منزل
اوشد دق الباب کرد خواهر حاجی آمد پشت در گفت کیست کوبنده در
گفت منم حسین کرد زنش گفت خانه نیست گفت وقتی آمد بگو فلانکس
آمده بود شمارا میخواست گفت و رفت در کاروانسرا بارش را انداخت

ومرکبرا عرق گیری کرد در گوشه نشست اما حاجی محمدحسین رفت در خانه‌خواهرش گفت امروز یکی آمده بودشمارا می‌خواست حاجی محمد حسین گفت در کجااست ملیحه گفت فلان کاروانسرا رفت واسمش حسین است حاجی رفت در کاروانسرا چشمش افتاد بحسین پیش آمد مصافحه کرد گفت از کجا آمدی و نسب بکه می‌رسانی حسین گفت حال که اینجاهستم اما بعد اگر حیاتی باشد میروم بهند که‌مالیات هفت ساله هند را بگیرم ازجهت شاه عباس حاجی دست‌حسین‌را گرفته اورا بخانه آورد و محبت زیاد باو نمود صبحشد حسین برخاست حاجی را وداع نمودصورت هم را بوسه‌دادند تهمتن گفت‌مارا حلال کن که بهند میروم‌حاجی گفت‌منهم بدرقه می‌آیم‌حسین گفت‌ضرور نیست فایدهٔ نکرد مرکب‌را بیرون کشید سوار شد شروعکردندبرفتن تاشام‌شدمرکب‌هارا رهاکردند بخواب رفتندصبح برخاستند دیدند مرکب‌هارا برده اند حاجی و حسین ازپی‌مال هارفتند تا بخرابه رسیدنددیدندیکدرویش ژولیده موئی‌نشسته ومیزانی‌درپهلوی دست خود گذاشته وکشکولی‌بالای‌سرش گذارده ایستادند درفکرشدند پرسید چه می‌خواهید حسین گفت دیشب‌دشت ارژن خوابیده بودیم و خورجین‌هارا دزد برده است درویش گفت‌بکجا می‌خواهی بروی‌حسین گفت بهنددرویش گفت پیش بیا تهمتن پیش‌رفت‌بتددست حسین‌راگرفت قوت نمود که‌حسین بزانو درآمد درویش به‌یکدست طپانچه‌زد بصورت حسین وربکی برگوش تهمتن گذارده مالش داد فرمود کسی که بهند می‌رود مالیات هفت‌ساله بگیرد باین‌طریق نمی‌رود بلکه‌عوض خورجین شمارا می‌برند پس‌فرمود مرکب‌ها راپشت دیوار بسته اندبیاوریدرفتند

آوردند خورجین ها پشت مرکب ها بسته حسین باحاجی در فکر شدند که این درویش کیست آمدند در مقابل درویش حسین گفت بنده غریب هستم وبندگی خدمت شماندارم گفت مرادرویش آل بنگی می گویند این نصیحت بود برای تو منهم می آیم متوجه خود باش حاجی برگشت حسین راه بیابان راگرفت مانندباد صرصر و برق لامع می رفت تارسید بکنار دریادید چهار صدنفر سوداگر درکناردریامنزل دارند در کشتی می خواهند بروند تهمتن رسید گفت مارا در کشتی بنشانید سوداگران گفتند غیری را در کشتی راه نمیدهیم بزرك آنها فرمود بیاداخلشو حسین در کشتی قرار گرفت سرش در کشتی سیاهی می رفت احوالش برهم خورد روزبروز بدتر میشد رسید بآن که دوادرست میکردند می خورد چنان حالش برهم خورده بود که حد وحصر نداشت تاآنکه رفته رفته بوی گند ونفرت افتاد و تعفن زیادی بر خواست برمشام سوداگران خورد نزدیك بود که تمام سودا گردان حالشان برهم خورد بعدهمه متفق شدند که حسین را بدریا اندازند همینکه عزم آنها جزم شد که اورا بدریا اندازند ناگاه دیدند در مقابل نهنك قوی هیکلی نمودار شد مضطرب شدند همهمه در میان آنها افتاد حسین چشم باز کرد گویا ازمعجز جناب علی جان تازه در بدنش آمد گفت چه خبر است گفتند نهنك درروی آب آمده کشتی مارا طوفانی میکند همه غرق میشویم حسین گفت زیربغل مرا بگیرید تیروکمان بیاورید آوردند بدستش دادند زیربغلش را گرفتند تهمتن نشست ویك تیرخدنك بچله کمان گذاشت وشصت را ازتیر رها کرد تیر بلندشد غرش کمان برچشم نهنك جاگرفت خون دریارا فراگرفت حسین دوباره مدهوش شد همه عبرت کردند بزرك سوداگردان گفت همه آزاد کرده اینجوانیم این جوان دم نزع است بر خواست این نهنك را

کشت و بی‌هوش شدیقینا نمرده است‌حال اورا متوجه‌شوید تاخداچه‌کند بزرك سوداگران پول‌میداد برایش‌دواوغذا میگرفتند تارسیدندکناردریا متاعهارا ازکشتی بیرون آوردند نوبت‌حسین شداورا درکنار دریا خوابا نیدند وعنان‌مرکب اورا بمیخ بلندومیخ طویله‌را محکم بزمین کوبیدند رفتند گفتند اگر مرد این ها خرج کفن ودفن او باشد و اگر خدا خواست دوستی پیداشد اورا معالجه نمودخرج دوای او باشد و شروع نمودند برفتن .

حسین در کنار دریا بیهوش ماند از قضا بهزادی بود حرامی که همیشه‌دراین‌بیابان منزل‌داشت وهفت هزار ایل داشت وهمیشه شغلش‌راه زنی بود با چند نفر ازیك عبورشان افتادکنار دریا دید جوانی‌خوابیده است قد مانند میل منار سرچون گنبددوار حلقه چشم طبق سورت میل گردن گره بازو پهنای سینه‌با یکدیگر مقابلی می‌کند دلاوریست که‌نظیر نداردآن بیدادگر خواست اورا بکشدیکی مانع شد بهزاد گفت لباس اورااز برش بیرون کردندومرکب‌رابازنمودندمثل‌برق‌لامع‌رفتند تابداستان آنها برسیم . حسین هم بیهوش افتاده اما در آن حوالی قریه ایست که آن را اکبرآباد هند مینامند مردمان قریه هفته یکمرتبه بکنار دریا می‌آمده ماهی‌صیدمیکردند میبردند ومیفروختند ووجه معاش مینمودند مردی الاغی داشت برداشت آمدکنار دریا ماهی بگیرد دید شخصی‌افتاده است جلوآمد جوانی دید دماغش تیر کشیده‌چشمش بآسمان افتاده نگاه کرد محبت حسین درداش‌جاگرفت اورا برداشت روی الاغش انداخت برد در خانه زن مؤمنه داشت پیش آمد جوانی را دید گفت این کیست

گفت نمیدانم مرد بزنش گفت بستر بینداز و ازغذا او را متوجه شوزن برخاست دوا بدهنش ریخت تا یکهفته بهوش آمد چشم بازنمود اما باز خوب حال نیامده بود دوا دادند تا خوب حال آمد یکروز خوابیده بود پیرمردی را دید بالای سرش گریه‌میکند سؤال کرد اینجاکجاست پیرمرد گفت بندهء منزل است گفت توکیستی ومراکه‌آورد اینجا پیرمرد گفت‌من حسین گفت من مرکب وخورجین و سلاح داشتم چه شد پیرمرد گفت من خبر ندارم حسین دید پیر مرد قسم میخورد گفت یقین سوداگران برده‌اند اگر خدا بخواهد ازآنها میگیرم حسین گفت اسم تو چیست‌و چه شغلی داری پیر مرد گفت اسم من‌عبدالله وشغلم ماهی‌گیریست حسین گفت‌برخیز برویم ماهی‌بگیریم‌عبدالله برخواست الاغش را برداشت گفت دو الاغ بردار گفت یك الاغ دارم حسین گفت بارکش پیدا میشود رفتند کنار دریا عبدالله طور انداخت‌ماهی‌زیاد گرفت‌وبار الاغ‌نمودبقیه‌راحسین بردوش کشید عبدالله گفت چگونه خداوندا شکر ترا بجاآورم‌که چنین فرزندی بمن دادی ماهیان را آورد فروخت چند مدت گذشت روزی حسین درکوچه میگذشت دید چندنفر سوداگر با قافله ومتاع بسیارمی آیند حسین گفت بکجا میروید گفتند می رویم بحیدرآبادهند وماچهار صد نفرهستیم ومنزل ما درکاروان سرا است تهمتن گفت اگر مابخواهیم با شما سفرکنیم با ما رفاقت میکنید گفتند آن مرد رفیق بزرك ماست دردم وفت نزد بزرك سوداگران گفت ما را ببرید حیدر آباد هند شما را خدمت میکنیم ولقمه نانی با شما میخوریم گفت از تو خدمت نمودن وپیاده آمدن حسین آمد خانه رو نمود بعبدالله ماهی‌گیر گفت با باجان توحق‌پدری گردن‌من‌داری‌اوراوداع کردازخانه بیرون آمد باسوداگران

روبحیدر آباد شروع نمود برفتن همه جا حسین خدمت مینمود
لقمه نانی میخورد روزی دو بالای بلندی آمده نگاه کرد دید سواد
شهر پیداست شهری آراسته دید حسین گفت اینچه شهری است بزرك
سوداگران گفت این شهر حیدر آباد است آمدند تا داخل کاروان سرائی
شدند حسین بعد ازچندروز از کاروان سرا بیرون آمد همه جادرشهرحیدر
آباد گردش میکرد تا اینکه رسید دردکان آشپزی خوش منظر حسین
چشمش افتاد بخوراکی پایش سست شده لرزید دردکان ایستاد بناکردن نگاه
کردن استاد دید جوانی است دلاور که نظیر ندارد اما بلباس مندرس
ایستاده چشم استاد که به قد او افتاد گفت جوان چکارهٔ گفت غریبم پرسید
ازمردم کجائی گفت ازمردم تبریز گفت ایستادهٔ چکنی گفت چلو کباب تو ما را
پابند کرده است والا کار نداشتم گفت پول بده بگیر بخور گفت پول ندارم
گفت ایجان گویا بسیار تنبل هستی پیش کسی ایستادهٔ گفت خیر گفت شاگرد
ما میشوی حسین قبول کرده در دکان نشست آشپز یك دوری طعام در
مقابل حسین گذاشت حسین دست بالا نمود پنجه پلنك آسا رادراز نمود لقمه اول را بر
داشت لقمه چهارم دستش نا امید شد آشپز فهمید که سیر نشده پرسید
که سیر شدی گفت آدم که ازیکدوری سیر نمی شود آشپز تا چهاردوری
آورد خورد گفت جوان سیر شدی گفت آدم از چهارم دوری سیرمیشود
ما را خجالت دادی بس است بعد گفت استاد جان خدمت رجوع کن گفت
خمره ایستکه ازصبح تاشام دو نوبت پر آب میکنند ازخمره تاچاه مسافت است
دلورا درچاه سرازیر نمود پر آب شد بالا کشید آورد سرازیر کرد در
خمره دید صدای ضعیفی از ته خمره بگوش او رسید وراهش دور است

خمره را ازجاکند بطرفةالعینی سرچاه آورد پر آب کرد آشپز باورش نیامدگفت باین زودی خمره را پرآب‌کردی بروم ببینم آمد نگاه کرد دید خمره پرآب است گفت استادکار دیگر داری گفت گوشت و برنج و روغن بگیر رفت فورا آورد گفت استاد دیگر کار داری استاد آشپز دید بسیار زرنك است شکر خدا را بجای آورد حسین گفت اسم شما چیست گفت من استاد تقی پوست شاگرد خردکن میباشم گفت استاد آنچه میخواهی بگو اما خرم مکن اما استاد محبت باو کرد و اصرار میکرد که بیا پول بردار لباس برای خودت بگیر حسین قبول نمی کرد

مدتی از این مقدمه گذشت یکروز تهمتن در دکان ایستاده بود دید چهار نفر ازبك آمدند دردکان حسین دید ایرانی حرف میزنند پرسید اینها ازبکند یا مسلمان گفت لباس اینها ازبك است وخودشان شیعه تهمتن گفت چکاره‌اند گفت غلام عبدالله قطب شاه که یکمرتبه پیش آمده رو نمودند باستاد که باید خرج بدهی استاد گفت برای کی گفتند تا ظهر حسین گفت اینخرج را برای چه میگیرند گفت برای طالب فیل چشم پرسید چکاره است گفت آمده است باج نیغبازی میخواهد از عبدالله قطب شاه بگیرد وازجهان‌آباد آمده از نزد مدیر حسین واکبربن همایون داروغه بخارائی تهمتن گفت استاد من نهار میبرم همه را ریختند در ظرفها گذارد در خانچه‌ها وطبق کش را طلبیده برداشت بسر گذاشت بردتا داخل خانه شدند و مجموعه را دراطاقیکه شربت خانه بود گذاردند تهمتن همه‌را تحویل داد پرسید ناظر کیست ازبکی گفت منم گفت ظرفها را می دهی یا نه گفت حالا خالی نمیشودحسین گفت قبض بده هروقت خالی شدبدهی

گفت قبض نمیدهم تهمتن دست انداخت کمرش راگرفت ازبك دست دراز نمود که حسین یك سیلی باوزد گفت آروادین قحبه چرا قبض نمیدهی فورا قبض نوشت به تهمتن داد ازخانه بیرون آمد دید خلق جمعیت نمودند با خود گفت آیاچه خبر است پیش آمد دید چهار صد نفر سوداگر شیعه امیرالمؤمنین ع هستند پرسید چرا در اینجا ایستاده‌اید گفتند میخواهیم تماشا کنیم قاپوچی نمیگذارد حسین گفت هر کدام پولی بدهید تا شما را داخل کنم گفتند میدهیم همه دادند اما باور نمیکردند وعبرت داشتند که بچه نوع ما را داخل میکند القصه خواستند تا داخل شوند دیدند ازبکی با تبرزین سر راه حسین آمد گفت نمیگذارم تهمتن دست او را گرفت فشرد طبرزین از دستش افتاده بامشت چنان بسرش زد که برز مین نقش بست ازبك گفت اکوبروید حسین گفت داخل شوید همه داخل شدند ازهفت دربند گذشتند باینطریق تهمتن را خوش باش گفتند با چهار صد نفر سوداگر داخل بارگاه شدند در گوشهٔ ایستادند دیدند یکنفر ازبك در میان بارگاه ایستاده ازسر تا پا غرق فولاد وزره ویك پایش در بالای خشت طلا می باشد ویکپایش را برزمین گذارده و جوانی بالای تخت قرار گرفته تاج هفده کنگره مکمل بر سر وچهار قبه شاهنشاهی درسر تا پا لباس پادشاهی پوشیده از ازبکی پرسید این کیست گفت عبدالله قطب شاه هندیست پرسید این کیست در میان بارگاه گفت طالب فیل چشم است تهمتن دید قدش چون چنار بازوشاخ چنار چشم چون مقعد خروس که بیك مرتبه نعره کشید که ای عبدالله مدتیست مرا در اینجا داشته ای نه جواب مرا میدهی نه منشور نامه میدهی امروز روز آخر است تیغبازی مرا ببین واگر مرد داری روانه کن بیاید والا منشور نامه بده بروم که

بعد از این منتظر نمیشوم شاه نعره کشید که ای کوداوران بیاورید حسین دید که چادری آوردند برسر پا کردند وچهل نفر از یك سر تا پا غرق اسلحه از چادر بیرون آمدند تیغ بر دست وسپر برسر طالب نعره کشید که ای عبدالله تماشا کن یك از یکی را طلبید که بیا از یك پیش دوید شمشیر بدست طالب فیل چشم سپر بر سر کشید تیغها بر سپر ها چاشنی نمودند گرم تیغبازی شدند آخر بقاعده کشتی گیر ها شانه طالب فیل چشم را بوسید ورفت طالب سی ودو نفر را زخمدار نمود وخلیفه خودرا بدرك واصل نمود نعره کشید که ای عبدالله جائیکه من خلیفه خودرا بکشم رحیم نمد پوش را خواهم کشت اگر مرد داری روانه کن نداری منشور نامه بده عبدالله گفت یاران مردی نیست برو دیکی دیگر داوطلب شد رفت زخم خورد آن حرامزاده شیر گیر شد گفت مرد روانه کن اینها کیستند القصه هفت نفر رفتند زخم برداشتند باز طالب نعره کشید که ای عبدالله مرد روانه کن تا کی اینجا معطل باشم که میخواهم بروم ایران زمین حلقه در گوش شیخ با هزار وصدوبیست نفر نوچه اش کشم عبدالله درغیظ شد گفت کسی هست در مقابل این بیدادگر که ازاین بیشتر داد مردی نزند کسی که قبول کرد ابراهیم خان پسرش بود که در مقابل پدر تعظیم کرد گفت امروز جانم را فدای تو می کنم اینکار اکنون برضای تو میکنم عبدالله اشك از دیده جاری نمود طالب گفت چرا گریه میکنی یکی از امیران گفت بس است دست بردار به بین پسرش داوطلب شده خان قدری کرباس طلبید آوردند گرفت چاك زد که بگردن بیندازد که طاقت برحسین نماند دردم در مقابل آمده تعظیم کرد عبدالله چشمش بر تهمتن افتاد یك جوانی دید ایستاده لباس آشپزی دربردارد بخاطرش رسید که چیزی توقع دارد یا

کسی اورا خبر کرده رو بوزیر کرد گفت ببین کیست وزیر گفت استادحالا عبدالله حالتی ندارد بروقتی که فراغت دارد بیا تهمتن گفت برای چه دماغ ندارد گفت پسرش ابراهیم خان بمیدان میرود گفت ما توقع نداریم عرض دیگر داریم که بما تیغ بده تا برویم با این فیل چشم دست و پنجه نرم کنیم عبدالله راخنده گرفت گفت ازاینمرحله بگذر که کشته میشوی گفت میخواهم این قاشق خون گندیده را نثار کنم یا طالب فیلچشم را بکشم که ترک تازی نکند عبدالله گفت ایرانی بیچاره تو کجا این کبر کجاحسین گفت مگر نشنیدهٔ که گفته‌اند.

رقیب دورتو گردید و من نگردیدم بیا بدور تو گردم تعصب ازدین است

عبدالله گفت اسمت چه میباشد گفت حسین عبدالله گفت با اینلباس کسی میدان نمیرود حسین گفت با لباس کهنه قدم بمیدان گذاشتن بهتراست

اگر جوهر شناسی تیغرا عریان تماشاکن

یك تیغ بمن بده بروم عبدالله روبصف غلامان کرد که یك تیغ باینجوان بدهید غلامی تیغرا داد حسین نگاه کرد دید چهار غاز میارزد تکانی داد خورد شد عبدالله گفت تیغ خوبی بدهید تا هفت تیغ دادند همه را خورد کرد گفت آن تیغیکه پسرت حمایل نموده خوبست بمن بدهید پسر عبدالله گفت این تیغرا همه کس نمیتواندبه کاربرد تهمتن گفت اکو تیغ را بما بده عبدالله گفت تیغرا باینجوان بده تهمتن گرفت تیغرا حمایل نمود گفت همچنانکه او کهنه سواری دارد یکنفررا برای من روانه کن شاه گفت بخاطر اینجوان یکی همراه او برود حسین آمد در میدان ایستاددر مقابل فیلچشم گفت من ترادرآسمان میجستم درزمین بگیر من آمدی قپه

سپر بر سپر یکدیگر آشنا کردند ازهرطرف دو دلاور گرم تیغبازی شدند
عبدالله دید حسین مانند اژدهای دمان در مقابل اوداد مردی میدهد ارکان
دولت نذر بندی کردند اما تهمتن جنگ میکرد یکمرتبه گفت قلم قلم تا
طالب فیلچشم رفت قلم را محافظت کنند که حسین تیغرا بر ابلق فیلچشم
زد ابلق سرنگون شدافتاد روی زمین صدای احسن احسن ازخلق بلندشد باز
گرم تیغبازی شدند حسین گفت سرت رفت سررا محافظت کند که دلاور
بریك زانو نشست وطالب در جست وخیز بود که حسین تیغرا انداخت که
اززیر بغلش بدررفت ناله کشید در غلطید عبدالله برخاست سه مرتبه سجده
کرد گفت صدق یا علی ولی الله دردم چهل نفر ازبك دور حسینرا گرفته
حسین مانندشیر گرسنه در میان آنها افتاد ازکشته پشته میساخت هر کرا
بسر میزد نفس کشیدن را فراموش میکرد هر کرا بر کتف میزد از زیر
بغلش بدر میرفت القصه سی و نه نفر راکشت یکی گریخت اماتهمتن اورا
هم امان نداد گوش اورا بریده گفت برای ارقش خبر ببر بگوای شاه بخارائی
منتظر باشید که حسین نامی پیدا شده شاگرد آشپز یست می آید بسر تراشی
شما ومیر حسین واکبر بن همایون اگر بگویند طالب فیلچشم راکه کشت
بگو حسین عبدالله شاه گفت یکمرد میخواهم که اینجوان را بحمام بردوزیر
برخواست تعظیم کرد حسینرا بحمام برد خاصه تراش راطلبید سر اوراتراشیده
تنش را خوب صفا داد بعدبیرون آمد تهمتن دید رختهایش نیست و بجای
رختهای اوقالیچه ابریشم ریشه مروارید افتاده است حسین رفت بالایش
نشست بدنش را خشك نمود پیراهن شالی بگردنش انداخت ولباس در
بر نمود یکجفت مهره ویك خنجر باودادند کلاه قزاقی برسرش نهادند کمر

خنجر را زد وشمشیر دودم هندی را حمایل نمود تهمتن از حمام بیرون آمد دید شاطربچه عنان مرکب دردستش تا چشم حسین افتاد شاطربچه پیش آمدبا بحلقه رکاب گذاشت وزیر بغل حسینرا گرفت سوار شدشاطر هندی بنا نمودبرفتن تاآمدند بدرگاه اورا استقبال نمودند حسین پیاده شد عبدالله بعزت تمام حسین را داخل بارگاه نمودپهلوی خودنشانید بعد عبدالله گفت تهمتن مارا بکوچکی قبول کن حسینگفت

شاه اگر لطف با عدو دارد بنده باید که حد خود داند

اینقدر بگفت که عبدالله دست برادری با تهمتن داد گفت مهر تو دردلمن بسیار جاگرفته‌وپیش کش تومی کنم هفت چیز را پرسید چه چیز است وقیمت آنها چقدر است فرمودقیمت‌همین شمشیر و بازوبند هیجده هزار تومانست دردم‌اشاره کرد که مرکب قرقیطاس را آوردندحسین‌دید عجب مرکبی است که تا امروز ندیده بود اما عبدالله گفت بتو میگویم که اینمرکب دشمن بسیار دارد حسین گفت دشمن اوکیست بگوتابدانم فرمود دشمن اواکبربن همایون است ومیرحسین دوسه مرتبه‌آمده اند مارابعذاب آورده حسین گفت-از برای چه عبدالله فرمود لشکر بجنك ما می‌فرستند که این قرقیطاس را بگیرند من نمی‌دهم از اینجهت درمیان ما نزاع است پدر من از دست این والدالزناکشته شد

حسین گفت اگرخدا بخواهدتلافی ازسرش بیرون می آورم‌همینکه نشسته بودند دل حسین جوش می‌زد برخواست شاه پرسید دلاوربکجا می‌روی حسین گفت داوطلب شده‌ام نزد شاه عباس که بروم در شاه جهان آباد هند که مالیات هفت ساله را بگیرم از برای شاه عباس ببرم عبدالله گفت توبا این‌دلاوری‌دست‌خالی‌وبی‌سلاح‌درفکرم که چرا مرکب‌وسلاح

نداری و کسی که داوطلب می شود از ایران بهند برود باید مرکب وسلاح داشته باشد وازسرتا پا غرق آهن وفولاد باشد واز هرگونه آلات حرب داشته باشد حسین گفت قارداش مرکب داشتم وسلاح وتیغ ماصدویکمن بود در کنار دریا ناخوش بودم بردند خلاصه کلام تمام سرگذشت خودرا بیان نمود عبدالله آنروز مهمانداری معین نمود حسینرا بدست اوسپرد سفارش کرد چندروزازاین مقدمه گذشت یکروز عبدالله ببارگاه نشسته بود باتهمتن صحبت می کرد ازشوق می گفت برویم شکار تهمتن گفت صاحب اختیارید فرمود یاران تدارك خودرا ببینید که فردا باید برویم شکار وهرکس نزودی تدارك خودرا دید صبح شد آفتاب عالمتاب سراز دریچه افق بیرون آورد عبدالله گفت مرکب حاضر کردند عبدالله قطب شاه ازبارگاه بیرون آمد باتفاق حسین اول تهمتن زیر بغل عبدالله را گرفت سوار شد شاطر هادر جلو نهیب دادند شاه گفت شمارا بخشیدم به حسین بروید درجلو حسین ازدروازه بیرون آمد رو به بیابان تار سیدند بیك میلی حسین نگاه کرد بآن میل دید سه کتیبه باو نوشته اند اول وای بر کسی که ازدست چپ برود دویم راه وسط هرکه برود طالعش چه کند سیم هرکه از راه راست برود بافیروزی برگردد حسین پرسید چند وقتست اینها نوشته شده عبدالله فرمود سه سال است خودم نوشته ام برای اینکه دردست چپ راهزنی است که اورا بهزاد حرامی گویند ودرجزیره ای در این نزدیکی منزل دارد برسرراه می رود ومال مردم را بیغمامی بردو آنچه شیعه است می کشد حسین گفت چه چیز را ستایش می کند گفت اربك است ودست راست همه سبز و آباد است ووسط میانه حال است حسین گفت من ازدست چپ میروم هرچه باداباد عبدالله هر چه اورا نصیحت کرد قبول نکرد رو بجزیره مانند برق می رفت بهزارهم

شاطر بچه حسین شده اما عبدالله آن روز بجائی نرفت برگشت بشنو از
حسین رو به بهیار شاطربچه نمود گفت مادویدن اینمرکب را ندیدیم
مرکب بتازیم توچه می کنی بهیار گفت شما بروید من می آیم حسین
تازیانه براوزد چهاردست وپارا جمع کرد شروعکرد بدویدن مانند برق لامع
می رفت که حسین رو بگردانید دید بهیار دوراست نعره کشید که چرا نمی آئی
گفت برو که آمدم حسین مرکب تاخت دید بهیار یك فرسخ پیش است تهمتن
شکر خدا را بجاآورد همه جا رفتند تاآفتاب بمحل غروب رسید حسین
گفت جائی نیست منزل کنیم بهیار گفت آبادی نیست مگر اینکه در این
بیابان برسرچشمه منزل کنیم تهمتن گفت باید سر چشمه منزل کرد سفره
آوردند نان خوردند آنشب را هر دوخواب بیداری نمودند تا صبح شد
تهمتن قره قیطاس را تیمار نمود سوار شده در بیابان می رفتند ازقضا راه را
بیراه رفتند در جزیره رسیدند حسین مرکب خود را در کنار دریا دید
برکمند بسته است تهمتن که اساس خودرا دید گفت بهزاد است بهیار گفت
چه میکنی گفت بغیراز اینکه اورا بگیرم چاره ندارم شروع کرد برفتن
تا رسید نزدیك چادری ازبکی رادید نشسته پرسید این اساس بکه تعلق
دارد گفت به بهزاد حرامی حسین گفت بهزاد در کجاست
گفت رفته بگردد تهمتن گفت این مرکب مال ماست او گفت
بچه نشانی مال شماست حسین گفت این مرکب و یك تیغ صدویکمن و
یك زره هیجده من وزن و آنچه برده بودند نشانی داد ازبك گفت اگرمی
خواهی سالم باشی تابهزادنیامده برو حسین گفت همه را بدهید والایکی
ازشما را زنده نمیگذارم ازبکان ازجای خود حرکت کردند تهمتن دست
بتیغ نموده مانند شیر نعره کشید که یا علی آقا مدد نهیب داد که ازبکان

مانند موروملخ دور اورا گرفتند تهمتن به بهیار گفت تو از عقب سر من
بیا متوجه باش کسی از عقب مرا زخم نزند حسین یکی یکی میکشت
بهیار دوتادوتا غلغله در میان ازبکان افتاد که بهزاد ازشکار برگشت دید
عجب غوغائی است پیش آمد گفت اکوداوران پس روید عقب رفتند به
حسین گفت دلاور خوب آتشی روشن کردهٔ تو کیستی گفت حرامزاده مال
مارا بیغما بردهٔ بده تا ازپی کارخود بروم بهزاد وحسین باهم درآویختند
بهیار ایستاده تماشا میکرد که حسین کمر بهزاد را گرفت اورا بلند نمود
که بزمین زند بهزاد دست بر دوش حسین گذارد و ازروی مکر وحیله
مسلمان شد حسین اورا بخشید گفت آنچه ازما بردهٔ بده تا برویم گفت
حالا بیا تاشراب بخوریم بهیار گفت بیا تا اینظالم را بکشیم ازحیله مسلمان
شده است میخواهد ترا بگیرد وزنده نخواهد گذاشت اینخار را از سر
راه مسلمانان بردار حسین نشنید گفت شراب بیاورید گفت شراب بخور
ضرر ندارد حسین دوروز بود که نخورده بود دلش تنگ شده بود که
بهزاد رسانید نمک دردمندان داخل کنید دردم دارو در شراب ریختند
آوردند شروع کردند بخوردن آنچه دارو داربود بحسین دادند آنچه بی
دارو بود خودشان خوردند همینکه دارو گل نمود حسین دید از زبانش تا
نافش خشکید دست بتیغ رسانید که پایش بهم پیچیده بزمین خورد بهزاد
حسینرا در زنجیر کرد روغن بنفشه در دماغش زد بهوش آمد خود را
در زیر غل وزنجیر دید بهزاد گفت بچهاریار قسم می خواستم ترابکشم
گفتم تا فرداترانگاه دارم اگر علی برحق است ترانجات میدهد تاغروب
حسینرا محکم بست و در گاو صندوقی جاداد. بشنو از بهیار رفت در
خانه رسید چشمش افتاد به قرقیطاس اسب راگرفت و بست رخت زنان

پوشید آمد پشت چادر ازبکها دیدند ضعیفه گریه می کند ازبکی گفت
چرا گریه می کنی گفت غریبم و دور افتاده ام گفت بیا برویم منزل ما بهیار
گفت می آیم بشرط آنکه کسی دست بناموس من درازنکند گفتند خیر
اورا بردند دید چهار چادر دریکجا زده اند هفت مشعل درپای هرمشعلی
صد نفر حلقه زده اند یکی ازآنها گفت توکیستی ازکجا آمدی و بکجا
میروی که در اینجاافتادی بهیار گفت در این نزدیکی قریه است وحوالی
آن قریه قریهٔدیگر است مادر این قریه بودیم چون باهم خصومت داشتیم
آمدندما رابعروسی طلبیدند تدارك خودرا دیدیم درراه جانوری ازپیش
من درآمد اسب ازجا درآمده راه بیابان پیش گرفت ساعتی نشستم بر
خاستم آمدم تا بچادرشما رسیدم این اساس شما را دیدم ازترس که داشتم
گریه می کردم که شماخبر دار شدید مرا نزد خودتان آوردیدیکی گفت
امشب رانزدما بمان تا فردا تورا بمنزل برسانیم بهیاردعای زیادنمودیکدفعه
بی دارباش بگوش بهیار خورد گفت اینچه صدائی است گفتند بهزاددشمنی
راگرفته زیرغل وزنجیر نموده درگاوصندوق کرده رویش خوابیده وقرار
داده اگر علی برحق است اورا نجات میدهد اگر نه فردا او را بکشد
ازاینجهت امشب تا فردا صبح پاسبانی می کنیم بهیار گفت پس بگذارید
من بخوابم گفتند این خیال مکن اگر میخواهی ترا بخانه ات برسانیم
امشب باید بنشینی شراب بخوری وبرقصی بهیار نازمی کردنازش میکشیدند
تا برخاست پیاله را پرداروکرد برقص نمودن وشراب دادن تا تمام شد
گفت شراب بیاورید رفت سر خیکها را بازنمود دارو در میان آنهاریخت
گفتند چرا تمام خیك ها را باز میکنی گفت میخواهم هر کدام بهتر است
برای شمابیاورم واگرمیخواهید خوب برقصم همه جمعیت شراب بخورید

خلیفه بهزاد که کبك بهادر بود نعره کشید ای اکوداوران هرچه دلتان میخواهدامشب شراب بخورید که همه ریختند سرخیك ها شروع نمودند بشراب خوردن بهیار بتندی شراب میدادنگاه کرددید یکی رو کردبه خلیفه گفت یك خیار بمغزت سبز شده خلیفه برخاست یکی دستش را گرفت گفت دلاور تراچه شده است بهیار دیدداروکل کرده خودرا بمحل بندی رسانید پای صندوق پنجه عیاری بیرون آورد هفت مثقال دارو درمیان او ریخت برلب بهزاد نهاد پف کرد دارو برمغزش جاگرفت بهیار برگشت دیدهمه مانند گوسفند بر روی یکدیگر ریخته اند آمد بر سرصندوق کلید را ازجیب بهزاد بیرون آورد قفل راباز کرددید حسین ازته دل یاعلی یا علی میگوید که درصندوق باز شد امید ازحیات خود برید با خود گفت دراین بی وقت چرا بسر وقت من آمده اند که ناگاه بهیار گفت آقاجان حسین گفت بهیار تومی گفت بلی منم گفت مگر چراغ نداری بزودی شمعچه راروشن گردانید حسین بیرون آمد دید ازبك ها مانند پشکل روی هم ریخته اند تهمتن گفت چه کرده ای گفت دارو داده ام حسین پرسید بچه نوع آنچه گذشته بود از اول تاآخر همه را نقل کرد تهمتن خود دست بهزاد را محکم بست که نتواند بجنبد بعد یك خنجر برداشت یکی هم بهیار مانند گوسفند همه را سربریدندچهل نفر را با بهزاد دست بسته گرفتند

شروع کردندبه اسباب جمع نمودن حسین گفت تو برو قرقیطاس را بیاور بهیار لباس زنانه را پوشید مانند برق لامع رفت آفتاب طلوع نمود بهیار رسید .

اما از بهزاد بشنو با چهل نفر ازبك نسیم صبح بدماغشان رسید بهوش آمده خود را در زنجیر دیدند بهزاددید تهمتن اسباب جمع می کند

بهزاد ازدور تماشامی نمود دیدمجموع را گوسفند وار سر بریده‌اند چهل نفراز عمال خودش زنده‌اند و باقی درخون موج میزنند آن ظالم شاطر بچه رادید که دیروز قره‌قیطاس رابرداشت و بردسوار شده‌می آید گفت هر چه کرده است این شاطر بچه کرده است و ازخجالت سر بزیر انداخت که بهیار رسید درمقابل حسین پیاده شدتهمتن آمدبالای سر بهزاد گفت فهمیدی که‌دین مابرحق است بزنم تیغ را برفرقت که بجهنم واصل شوی بهزاد گفت اگرمرا دست بسته بکشی کاری نکردهٔ اگرراست میگوئی مرا بازکن تا باهم جنك کنیم تهمتن دست آن ناپاك را بازنمود دست بتیغ کرد شروعکرد بجنك کردن حسین تیغرا انداخت بر فرقش که از میان دوشاخش بدر رفت بعدحسین رو بآن چهل نفر کرد که‌دست بسته بودند گفت شماه‌سلمان میشوید گفتند بلی فهمیدیم که‌دین علی برحق است آنها را بازنمودخود را درقدم تهمتن انداختند مسلمان شدند و آنچه‌اسباب بود همه‌رابر مرکبها بستند روبحیدرآباد رفتند بپای میل رسیدند بهیار داخل شهرشدعبدالله را جز کردندفوری سوارشده باامیران ازشهر بیرون رفتنددیدنداسب وقاطر زیاد باراست وچهل نفر پیاده باتهمتن می آیندعبدالله پیاده شد دست در گردن حسین کرد بعدسوارشده بحیدرآباد آمدندحسین آنچه بسرش گذشته بودهمه‌را تعریف کرد داخل بارگاه شدندآنچه‌اسباب واسب وقاطر بودهمه رابدست عبدالله سپرد بعدشروع نمودبصحبت کردن ازهرطرف صحبتهاشد عبدالله قطب‌شاه هرچه نگاه کرددید تهمتن آن سلاحی که ازعبدالله گرفته در براونیست بخاطرش رسید که برده اندو این سلاح بهزاد است تهمتن بشاه گفت سلاحی که‌داری درخورجین است واین سلاح خودمان است همین تیغ سدویکمن وزن است که میگفتم واین زره هفت من است وآن

اسب قره‌قیطاس است که در کمند بسته ام عبدالله دست دراز کرد دامن حسینرا گرفت گفت دستم بدامنت تقاص پدر مرا بکش تهمتن گفت آتشی روشن کنم که دودش چشمه خورشیدرا تیره‌وتار کند امابشنو از آن ازبك که فرار کردرفت درجهان آبادهنددربارگاه اکبرداخل شد وقتی رسید که صدوبیست امیردربارگاه بودندومیرحسین بالای صندلی نشسته و هفتصد نفرقزل باش جابر چاقرار گرفته دیدند قاصدی ازراه رسیدتعظیم کرد دعاء ثنای شاهرا بجاآورد گفت درحیدرآبادهند همراه طالب فیلم چشم رفته بودم پرسید طالب چه شد گفت درحیدر آبادتا چندروز باج شمشیر می‌ خواست ودادمردی ومردانگی میداد کسی نبود در مقابلش آید روزی شاگرد آشپزی آمددربارگاه تیغرا ازپسر قطب شاه گرفت آمددرمقابل اووشقه اش کرد اینرا گفت وغش کرد ارقش گفت اورابهوش آوردند گفت بیا پیش آمد درمقابلش ایستاد ومردم تماشا میکردند که تیغ راانداخت بردوال کمرش مانند خیارتربدو نیم شد اکبربن همایون ومیرحسین گفتند چرا این بیچاره راکشتی گفت ماچهل نفر همراه طالب روانه نمودیم تاحیدر آباد بیشتر نرفته همه کشته شدند این یکنفررا هم نمیخواهیم آنظالم نگاه کردطالب فیل زور رادید گفت میتوانی بروی حیدر آباد تقاص خون برادرت رابکشی گفت نباشم طالب فیل زور اگرحسینرا شقه نکنم رخصت گرفت گفت پهلوان چندنفر همراه میبری گفت چهل نفررا می برم از بارگاه بیرون آمد ازغیظ دومنزل یکی رو بحیدر آباد مانند برق لامع میرفت امابهرام خان که این سخن را شنیدخوشحال شدوقتی که بارگاه برهمخورد وبقلعه میرفت رو بهفتصد نفرقزلباش کرده گفت اگراین نقل حقیقت دارد خوب است ازبرای شیعیان ولی منتظربودند تاکه بسر فیل زورچه آیداما فیل زور آمد

نزدیك حیدرآباد قاصدی فرستاد عبدالله گفت از کجا می آیی گفت طالب
فیل زور فردا وارد میشود عبدالله بتهمتن گفت بتو رجوع ندارد سك کیست
که اورا استقبال کنم میخواهد داخل شود حسین بعبدالله گفت قارداش ما
که فردا میخواستیم برویم امانمی رویم تا آتش بقبر پدر این گندیده نزنم و
این خار را از سرراه مردم برندارم روز دیگر که آفتاب طلوع کرد نگاه
کرددید حرامزاده بارنك وزنجیر وابلق داخل بارگاه شد نعره کشید که
عبدالله ما قابلیت استقبال نداشتیم عبدالله گفت ما باتو کاری نداریم تو
کیستی که تورا استقبال کنیم که آن ظالم لبرا بدندان گزید که خونابه
ازدهنش سرازیر شد گفت حسین آش پز کجاست تا مادرش را بعزایش
بنشانم حسین گفت آروادین قحبه آن حسین که میگوئی مائیم حرفی داری
بسم الله فیلزور گفت برخیز ببینم چه دربازو داری حسین سپند آسا از جا
جستن نمود گفت بهیار خورجین سلاح مرا بیار مانند تیغ مصری عریان
شدبعد شروع کرد بسلاح پوشیدن ازمیل ابلق تا نعل موزه غرق آهن و
فولاد گردید اول کسیکه صلوات بر پیغمبر فرستاد عبدالله قطب شاه بود
اما حسین درمقابل عبدالله سلاح پوشیده آمد درمقابل فیل زور گفت اگر
دانی دانی واگرنه بگویم تابدانی مرا حسین کرد میگویند فیلزور گفت
آن جوان آشپز که طالبرا کشته من اورا میخواهم حسین گفت باجی سیکین
آوروادین قحبه مائیم اگر حرفی داری بسم الله گفت پیش بیا به بینم چه دربازو
داری خلق تماشامیکردند حسین گرم تیغبازی شد تیغ رازد بسر آن ناپاك
تازیرا برسپر پنهان شد که اورا مانند قالب پنیر بدونیم کرد و جان بمالك
دوزخ سپرد که صدای آفرین ازاهل بارگاه بلندشد چهل نفرازبك دور
حسین را گرفتند که مانند شیر گرسنه درمیان آنها افتاد سی و نه نفر را

کشت یکنفر را گرفت گوش کند و گفت خبر بشاه جهان آباد ببر و به پهلوان ارقش بگو که حسین آشپز می آید بسر تراشی تو و میر حسین ازبك را روانه اش کرد ازبك هم مفت خود دانسته رو بگریز نهاد مانند برق لامع بدر رفت بشنو ازحسین آمد در مقابل عبدالله سلاح را بیرون آورد نشست آن چه اسباب داشت در گوشه قرار داد و سفارش استاد آشپز را بعبدالله نمود که مالیات ندهد و کسی اذیتش نکند عبدالله چند نفر غلام ازبرای حسین معین کرد گفت بهیار مارا کافی است تهمتن بر خاست دست در گردن عبدالله انداخت عبدالله دامن تهمتن را گرفت حسین گفت شما در هر باب خاطر جمع دارید و شروع در راه نمودند بشنو از ازبك که رفت در جهان آباد در بارگاه اکبر بن همایون وارد شد ارقش گفت از کجا آمدی گفت از حیدر آباد پرسید چه خبر داری گفت حسین آشپز فیلزور را باسی و نه نفر دیگر کشت دنیا در نظر ارقش تیره و تار شد در بارگاه نگاه کرد حسین بهادر را دید گفت حسین تو بارها ادعای شجاعت می کردی میتوانی بروی تقاص خون برادرت را بکشی گفت بلی میروم گفت چند نفر همراه میبری گفت آنها چهل نفر بودند منهم چهل نفر میبرم حسین بهادر تدارك چهل نفر را که دست پرورده خودش بودند دید امامیر حسین رو کرد بامیران و شرط بست که من هزار تومان می دهم شما هم نفری هزار تومان بدهید همه قبول کردند از صد و هشتاد نفر امیر اهل تسنن همه حجت گرفت در بغل خود گذاشت رو بحیدر آباد هند روانه شد بشنو ازحسین که عبدالله را وداع کرده با بهیار رو بجهان آباد آمدند تا رسیدند بجزیره سوسن حسین گفت بهیار باید اینجا منزل کرد بهیار مسند انداخت حسین نشست گفت مرکب را سوار شده دو شکار بیاور بهیار سوار شده داخل جزیره شد دید دو نفر هندی باهم حرف میزنند بهیار گفت شما

کیستید واز کجا آمده ایدو بکجا میروید گفتند از جهان آباد آمده‌ایم به
حیدر آباد میرویم بهیار گفت برای چه گفتند حسینی است آشپز در حیدر
آباد است می‌رویم اورا بگیریم ببریم درجهان آباد از برای میرحسین و
اکبر بن همایون آن‌دو نفر گفتند شما بکجا میروید بهیار گفت در جهان
آباد میرویم گفتندشما درحیدر آباد بودید که فیلچشم وفیل زور کشته
شدند گفت بلی‌ما از اول‌تا آخر بودیم که‌همچوشمشیر برفرق آنهازد که
ازدوشاخشان بدررفت گفتند منزل‌شما کجاست اگر آقای‌ما بیاید واحوال
پرسدبهیار نشان داده آمد حسین‌پرسید چرا معطل شدی بهیار وقایع را
نقل کرد حسین کرد گفت برخیز بدیدن حسین‌بهادر برویم با بهزادروانه
شدند اماآن‌دو نفر برای‌حسین‌بهادر تعریف می‌کردند که چشم‌شان بر
بهیار افتاد گفتندهمان سواراست که می‌آید اماتهمتن‌تارسید حسین‌بهادر
گفت خوش‌آمدی گفت اگر خوش اگر ناخوش‌خدمت رسیدیم گفت‌ازکجا
آمدهٔشما درجنك جوان آشپز بافیل‌زور بودید گفت‌بلی گفت می‌توانی
آن‌جوان آشپزرا بمانشان‌بدهی حسین گفت چقدر می‌دهی گفت چقدر
می‌خواهی گفت‌هزار تومان‌می‌دهم گفت کم‌است تارسانید بدویست‌هزار
تومان حسین گفت خوب‌است حالاشراب‌بخوریم دماغمان‌چاق‌شودحسین
بهادر گفت شراب آوردند خورددماغش ترشدگفت ماصد هزار تومان را
بخشیدیم دست‌مارا بگیر ببین تب‌داریم دست حسینراگرفت دید آزاری
ندارد تهمتن گفت‌حسین‌را بدست تودادم حسین‌بهادر گفت‌توخودرا بلند
می‌کنی توحسینرا بمانشان‌بده تهمتن گفت بذات‌خدا که‌این‌دست حسین
است گفت طالب‌فیل‌زور وفیل‌چشم راتوکشتهٔ گفت بلی‌حرفی داری بگو
لب‌را بدندان گزید ازجاجستن‌نمود تیغراانداخت برای کله حسین تهمتن

نشسته بود تیغرا کشیده انداخت بزیر بغل حسین بهادر که برق تیغ از بالای فرقش بدر رفت ناله کشیده درغلطید که در دم چهل نفر از یك دور حسین را گرفتند تهمتن مانند شیر گرسنه در میان آنها افتاده سی و نه نفر را کشت و یکنفررا گرفت گوش اورا بریده روانه نمود بعد حسین بابهیار همه جا آمدند تا بالای خامه ریگی در آمدند پرسید اینچه شهر است بهیار گفت اینشهر جهان آباد می باشد تهمتن گفت نباید دزشهر برویم باید در بیابان جائی پیدا کنیم بهیار گفت صاحب اختیارید حسین رو بدهنه کره نهاد

یکی کوه پاره سر اندر سحاب مقام پلنك آشیان عقاب

بردامنه کوه دیدند درجایی سنك چین کرده اند گفت گوییا اینجا جایی باشد پیاده شدند نگاهی کردند جای وسیعی بنظر در آوردند دیدند چهار صفه دارد بسیار خوشحال شدند خورجین را از گرده مرکب برداشتند مرکب ها راعرق گیری نمودند زاد وراحله که داشتند خوردند قدری استراحت نمودند ازونجراه بیرون آمدند حسین گفت بیابرویم در شهر تماشا کنیم تهمتن لباس تاجرانه پوشید برخاسته رو بشهر رفتند تا داخل شهر شدند در کوچه و بازار گردش میکردند تا رسیدند در بارگاه اکبر بن همایون حسین گفت برویم در بارگاه تماشا کنیم در بارگاه داخل شدند در ردیف قزلباش درگوشه ایستادند حسین دید که بهرامخان برصندلی قرار گرفته پسرهایش هر کدام جائی داشتند هفتاد امیر قزلباش ازیمن ویسار جابرجا ایستاده اند تهمتن گفت اساس پادشاهی بهرام گوییا بهتر است بهیار گفت بلی اینهم پادشاه بزرگی است اما یکصد وهشتاد امیر اهل تسنن همه در بارگاه بامیرحسین جمعیت کرده اند حسین گفت قزلباش محله علیحده دارند بهیار گفت قلعه ایست که اورا قلعه قزلباش می گویند دوازده هزار

خانه است همه تعلق دارد ببهرامخان بعد بارگاه برهم خورد اول کسی که بر
خاست میرحسین بود حسین با بهیار خودرا در قزلباش انداخته بیرون
آمدند گفت امشب میرویم دست بدامن او میشویم قدری پول میگیریم
بهیار گفت چرا دست بدامن میرحسین میشوید دست بدامن بهرامخان شوید
تهمتن گفت شراب کجاست گفت شرابخانه دارند وارد شرابخانه شدند
شیرك چی شراب می آورد حسین لب بر لب جام می نهاد سر می کشید شراب
هم گرفتند آمدند داخل مغاره شدند منزل خودرا درست نموده آرام گرفتند
چون سه ساعت ازشب دیوچهر بی مهر گذشت درچهار سوق بفرموده عثمان
طبل را زدند صدای طبل بگوش حسینکرد رسید بابهیار ازمغاره بیرون آمده
ازدامنه کوه سرازیر شدند رو بشهر جهان آباد آمدند تا بکنار خندق
رسیدند خودرا آنطرف خندق گرفتند وارد شهر شده در کوچه و بازار
می رفتند دست ازشمشیر بر داشتند صدای الدرم الدرم بلند شد همه جا
آمدند تارسیدند پشت خانه میرحسین کمند ازدور کمر باز نموده انداختند
بالای دیوار ازآنطرف سرازیر شدند همه جا گردش کنان می آمدند طالاری
را دیدند که چهار شمعدان طلاو نقره در وسط آن گذارده و شمع های
کافوری درسوز و گداز است حسین سرازیر شد درمحوطه خانه هرچه کنیز
وغلام وخواجه بود همه را بی هوش کرده داخل طالار شدند آمد بالای سر
میرحسین پنجه عیاری را بهم پیوند کرده لب را به پنجه گذارد سرپنجه را بر
دماغ میرحسین گذارده پف نمود نفس را بالا کشید که دارو در مغزش جا
گرفت بی هوش شد پایش را بست شروع کرد بمالیدن میرحسین چشم باز
کرد جوانی را دید بازنك وزنجیر و ابلق گفت تو کیستی تهمتن گفت من
حسین کردم گفت این وقت شب اینجا چه میکنی گفت مالیات هفت ساله هند

رامی‌خواهم گفت اکوبما چه‌رجوع‌دارد گفت مگر توکیستی گفت من میر حسینم گفت یك‌کوله بارزر بده گفت باید صبر کنی فردابیایی در بارگاه اکبربن همایون هرچه‌میخواهی بتومی‌دهم حسین‌ترکه برداشت ناخن‌او راگرفت گفت میدهم‌بازش کردداخل اطاقی شددید گاوصندوق‌هااست که روی هم‌گذارده‌اند میرحسین گفت هرچه‌میخواهی برادر همه پیشکش است‌حسین شال‌ودستمال را انداخت سه گاوصندوق راخالی‌کرد در میان شال‌ودستمال گوشه اورا محکم‌بست گفت جواهر می‌خواهم میر حسین گفت ندارم تازیانه بکردنش زدگفت دست نگاه‌دارمیدهم حسین‌رابرد در اطاقی دیگردید صندوقچه جواهرات است که‌برروی‌هم‌گذارده اندیك صندوقچه که جواهرش ازهمه درشت تربود برداشت آورد برروی زرها ریخت محکم‌بست‌یك کوله بارهم بهیار برداشت آوردند باغچه سرا گذاردند وریش وسبیل میرحسین‌را تراشیده ویك‌دست لباس زنانه باو پوشانیده اورا دربسترخوابانیدند ازراهی که آمده بودند روبمغاره‌رفتند باستراحت مشغول شدند .

اما اززن میرحسین بشنو که‌صبح شددید میرحسین‌نیست‌درباغچه سرانگاه‌کرددید زن‌جوانی‌شمعدانی دارد گفت که سك‌بقبرپدرت شوهر مراچه‌کردی یاران‌چوب بیاورید آوردند اورا چوب‌کاری کردند میر حسین درغیظ‌شده گفت ای‌گستوان تاکی‌مرا می‌زنی تقصیرمن‌چیست که همه بیك‌بار تعظیم‌کردند وخودرا درقدمش انداختند زنش دست او را گرفت آورددر طالار نشانید گفت اجاق‌زاده جدت ترا نظر نموده گفت مرا حسینکرد نظرکرده است اما‌میرحسین درغیظ‌شد فرمود تا امیران درخانه میرحسین‌حاضرشوندجمعیت‌کردند باهم‌همقسم‌شدندکه‌دربارگاه

اکبر بن همایون کار را باقزلباش یکسره کنند میرحسین گفت پالکی مرا بردارید رو ببارگاه اکبر بن همایون نهادند وقتی رسیدند که همه‌جا بر جا قرار داشتند اکبر گفت اینکیست که جای اجاقزاده نشسته است میرحسین گفت ای اکبر اگر می‌خواهی من از تو خشنود باشم حسین را می‌گیری اکبر گفت ببخشید دیشب اورا جدت نظر کرده است همانکه طالب فیل چشم وطالب فیل‌زور را درحیدر آباد وحسین بهادر را در جزیره سوسن کشته دیشب بایکنفر هندی بخانه من آمده ده ناخن مرا کشیده ریش وسبیل مرا تراشیده یك گوله بارزر ویك صندوقچه جواهر ازمن گرفت الهی که جدم جزای تورا بدهد که تا امروز چنین اذیتی ندیده بودم اکبر گفت چه باید نمود میرحسین گفت اگر نخواهم قزلباش دراین ولایت باشد چکنم اکبر گفت بقزلباش چه رجوع دارد گفت اگر از برای قزل باش و پشت گرمی بهرامخان نبود کی این رافضی می‌آمد در اینولایت این آتش راروشن می کرد اکبر سر بزیر انداخت بعد گفت اجاقزاده هرنوعکه صلاح میدانی چنان کن اماچند کلمه ازحسین کرد بشنو که بلباس مبدل همان روز داخل بارگاه شده دید بهرام خان رفت در بالای صندلی قرار گرفت وامیران همه بر جای خود قرار گرفتند هرچه گفتگو کردند همه‌را می‌شنید بعد برخواست بابهیار آمد و بمغاره رفت چون دوساعت ازشب گذشت حسب الفرموده عثمان بهادر طبل رابنوازش در آوردند صدای کرم کرم طبل بگوش حسین رسید سلاح طلبید بهیار زودی آورد غرق پولاد وآهن گردید چنانکه مانند جام جمشید برق میزد گفت

دلیران نترسند ز آواز کوس که دو پاره چوب است ویکپاره پوست

بهیار هم مانند حسین غرق آهن وفولاد شد مانند اژدهای دمان ازمغاره

بیرون آمدندمانند سیلاب‌ازدامنه‌کوه سرازیرشدندوپشت‌بار و درکنار خندق‌دامن بالازده شبرواز پس‌رفتند ومانند قوچ پیش دویدند از بیست زرع خندق‌جستن نمودندکمندرا انداختند واز آن‌طرف مانند اجل‌معلق سرازیر شدند ومانند برق‌لامع روانه‌شدند همه‌جاآمدند تابدرخانهٔعالی گفتند خوب‌خانه ای‌است باید رفت در اینجاکمند را از کمر باز نموده انداختند برطارم افلاک‌چهار قلاب‌کمند بردیوار بندشد هردورفتند از آن‌طرف سرازیر شدنددر طالاردیدند حرامزاده خوابیده آن ناپاك را آورددر میان باغچه سراپایشرا بست رفت در بالای درخت چند ترکه چیدآمد اورا ازدرخت حلق‌آویزنمود بهوش‌آورد خنجر بهادر خود را سرازیر دیدنگاه‌کرد جوانی‌را بازنك وزنجیر وابلق‌دید تهمتن گفت یك کوله‌زر بده برویم گفت شماکیستید گفت‌مراحسین‌کرد میگویند گفت توبودی که‌درخانه اجاقزاده رفتی اورا بصورت زن‌کردی حسین گفت مابودیم گفت‌مازرنداریم تهمتن‌ده بیست ترکه زد ناخن اورا گرفت از ضرب چوب‌پوست درخت را بدندان میگرفت فریاد زد اکو نزن هرچه بخواهی بتومیدهم تهمتن پایش‌را بازنمود خنجر بهادر دست حسین را گرفت برددر اطاق پول‌داد تهمتن گفت به‌اکبر بگومالیات‌هفت ساله را بدهد والا آتشی دراین ولایت روشن‌کنم که‌دودش چشمه خورشید را تیروتار کند ازراهی‌که آمده‌بودند برگشتند در مغاره خوابیدند چون صبح‌شد خنجربهادررا دربالکی‌نشسته شال‌برپای خود بسته اورا بردند دربارگاه اکبربن همایون گفت‌چه‌واقع‌شده که‌پالکی‌رادرمقابلش گذاردند گفتند خنجر بهادر است اما ازتهمتن بشنوکه چون‌صبح شدبالباس مبدل آمدديد بارگاه آراسته است داخل‌شددر گوشهٔ قرار گرفت بابهیارتماشا

مینمودند اما بهرام خان بر صندلی قرار گرفت رو کرد بامیران نظرش افتاد بخنجر بهادر باکبر گفت حالا این رافضی رخنه نموده است در اینجا اکبر گفت احداث کیست گفتند عثمان بهادر است گفت او را بیاورید عثمان بهادررا آوردند گفت عثمان دیشب این رافضی رفته است در خانه خنجر بهادر مگر شب گردش نمیروی اورا از تو می خواهم والا تورا میکشم بارگاه بر هم خورد بهرام خان رفت تهمتن خودرا درمیان قزلباش ها انداخت زاد و راحله گرفته رو بمغاره رفتند امروز گذشت شب بر سر دست در آمد دو ساعت از شب گذشت عثمان بهادر در چهارسوق قرار گرفت با چهار نایب هر کدام را ده نفر ازبك داد که بروند گردش چهار نایب رفتند چند کلمه از تهمتن بشنو دو ساعت از شب گذشت صدای طبل بگوش حسین رسید غرق آهن و فولادشد بابهیار ازمغاره بیرون آمدند رو بشهر جهان آباد مانند برق لامع آمدند تا ازخندق جستن نموده خودرا آن طرف خاکریز گرفتند سر کمند رابدیوار بند نموده مانند مرغ سبك روح بالا رفته از آن طرف سرازیر شدند رفتند در ضرابخانه دیدند بیست نفر خوابیده اند همه را بیهوش نموده تهمتن خنجر کشید زنخ هریك را گرفته گوش تا گوش سرشان را برید و شال دستمال را بابهیار پرازرز کرده کوله بارهارا بسته مانند برق لامع ازراهی که آمده بودند بر گشتند می آمدند برخوردند بازبك ها چشم رئیس ازبك ها خان بهادر افتاد برسیاهی نعره کشید ای کستوان کیستی حسین بر سرراه یستاد ودست بتیغ آبدار رسانید دست دیکر به سپر گفت اگر دانی دانی اگر ندانی بگویم تا بدانی مراحسین کرد گویند گفت توئی که ریش و سبیل اجاق زاده را تراشیدی و کوله بار زر گرفتی گفت بلی گفت این ها را از کجا آوردی گفت ازضرابخانه گفت من تورا در

آسمان میجستم درزمین بکیر من آمدی بکیراز دست من تیغرا خواست بفرق تهمتن بزند که تهمتن گفت بهیار عقب سر مراداشته باش مانند شیر خشمناك سر راه را تنك بعزم جنك گرفت دست بشمشیر نموده قبه سپر بر سپر چاشنی نموده گرم تیغ بازی شدند حسین گفت چپ تارفت چپرا محافظت کند تیغرا برفرقش زد که ازدوشاخش بدر رفت ده نفر ازیك دور حسین را گرفتند تهمتن در میان آنها افتاد آن ده نفرراهم کشت رو برفتن نهاد تا رسیدند بمغاره باستراحت مشغول شدند صبح شد اما عثمان بهادر دید که سه دسته شبگردان مراجعت نمودند گفت دسته چهارم چه شده رفتند در تفحص دیدند خنجر بهادر با ده نفر دیگر کشته شده گریبان چاك کردند بشنو از ضرابخانه آمدند بیست نفر راسر بریده دیدند و کاغذی نوشته بود ای اکبر بن همایون اگر مالیات هفت ساله را میدهی از راهی که آمده‌ام برگردم و اگر نمیدهی بذات خدا آتشی روشن کنم در این ولایت که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند کاغذ را برداشتند با بیست نفر نعش ببارگاه اکبر بن همایون رفتند در همین وقت دسته دیگر داخل بارگاه شدند اکبر گفت دیگر این ها کیستند عثمان بهادر گفت این خان بهادر است با ده نفر دیگر که دیشب حسین کرد کشته است اما چند کلمه از تهمتن بشنو که صبح شد بالباس مبدل آمد داخل بارگاه شد درصف قواباش ایستاده بود که دید صدای ازبکان بلند شد خلق دربارگاه ریختند ازعقب بیست نعش و مشرفان ضرابخانه گریبان چاك کرده اکبر گفت چه خبر است گفتند حسین بیست نفررا سر بریده و پنج صندوق را خالی نموده اکبر گفت چه باید کرد عثمان بهادر گفت باید جار بزنند که حسین بیاید درچهارسوق بارگاه برهم خورد بهرام خان رو بقعله نمود با هفده نفر امیروغلام های گرجی

بعد رو بامیران نموده گفت حسین پیش ما نمی‌آید اگر می‌آمد او را میدیدیم خوب بود اما عثمان بهادر چهار سوق چهار نفر جارچی روانه کرد جار بزنند امشب بیا در چهار سوق احداث در خانه های مردم دزدی نمی‌رود اما حسین فریاد زد که ای جارچی برای چه جار می زنی گفت بجهت آنکه حسین کرد امشب بیاید در چهارسوق تهمتن گفت مگر اینحسین چکاره است گفت پهلوانست و می‌ترسد قدم درچهار سوق نهد تهمتن گفت حیف ازچنین جوانی و با اوصحبت می کرد تا رسید در پس کوچه تهمتن هردو گوش اورا گرفته تکانی داد کند گفت بروخبربده خود با بهیار بدر رفت رو بمغاره جارچی مثل شغال فریاد می کشید تا بچهار سوق رسید عثمان بها در لب را بدندان گزید برخاست بتعجیل تمام همراه جارچی آمد اثری ازتهمتن ندید بشنو از میرحسین که چند روز تدارك خود را دید باعقده امیر ازشهر بیرون آمدند شروع نمودند تدارك دیدن خلق ازبك که میر حسین را دیدند دور اوجمع شدند دردم نامه نوشت باکبربن همایون اما بعد انشاءالله اگر خداوند مدد کند آتشی روشن کنم که دودش چشمهٔ خورشیدرا تیره وتار کند اکبربتو کار ندارم بهرامخان بتو کار دارم بلائی بسرت آورم که در داستان ها باز گویند اکبر از نامه مطلع شد سررا حرکت داد اما تهمتن در مغاره رفت تا شب برسر دست در آمد دو ساعت ازشب گذشت به فرمودهٔ عثمان بهادر طبل را زدند تهمتن صدای گرم گرم طبلرا شنید غرق صدوبیست وچهار پارچه‌اسلحه شد بهیار هم سلاح دربرنموده روبشهر نهادند ازبیست زرع خندق جستن نمودند رو بباز ارمی‌رفت دست‌ازشمشیر برداشته بردامن‌زره می‌خوردصدای الدرم الدرم بلند شد برنعل موزه می‌خوردصدای میگیرم میبندم می کشم بلند

شدتا رسید بچهار سوق یك آجر ازدیوار کند زد برزانو چهارقسمت کرد سه سهم آنرا انداخت یکسهم آن را زد بکاسهٔ مشعل هزار مشعل شد سوخته ونسوخته بالای هم میریخت عثمان بهادر گفت کیستی اکو خوش باشد ایلچی تو بما رسید

گرشیر نری بگذرازاین بیشه‌شیران کاغشته بخوننددر این بیشه‌دلیران

تهمتن در تاریکی دست بر دیده نهاد خود را در مقابل عثمان گرفت گفت احدات شب بخیر عثمان گفت شب‌وروزت بخیر پرسید جوان چه کارهٔی وازکجا آمدی تهمتن گفت مرا حسین کرد میگویند عثمان بهادر گفت بسم‌الله تهمتن گفت بیا تا دست وپنجه نرم کنیم که علاوه بر کشتن‌تو کاری دیگر هم داریم آنظالم مانندگر از حشم آلوده برخاست گرم تیغ بازی شدندکه تهمتن تیغ رازد بر فرقش که ازدوشاخش بدر رفت ازیکان را هم بعضی را زخمدار کرد باقی روبگریز نهادند تهمتن بر گشته با بهیار بمنزل خودرفتند چون صبح شد ازیکان با گریبان چاك داخل بارگاه شدند گفتند دیشب حسین کرد در چهار سوق بیست نفر را کشته وچند نفر رازخمدار کرده است بهرامخان گفت اگر بگیرم من بیاید پوست‌ازسرش میکنم‌اماچه فایده‌که گیرم نمی آید اما چند کلمه ازحسین بشنوکه با لباس مبدل در بارگاه ایستاده بود آنچه‌گفتگو ما بین اکبر و بهرام گذشت همه‌را شنید اکبر گفت بروید کشتها را دفن کنید وتفحص نمائید تا این گستوان را پیداکنید میدانم چه باید کرد بارگاه بهم خورد تهمتن با بهیار رفتند روبشیرك خانه شراب وزاد وراحله گرفتند از راهی که آمده بودند بر گشتند روبمنزل خود نهادند بشنو از تهمتن و غلیان فروش حسین ازمغاره بیرون آمدکه بشهر رود دید پیر مردی در دم راه

غلیان فروشی میکند واز برای خود اطاقی ساخته است تهمتن پیش آمده
باو گفت ماهم ازجهت این آمده‌ایم که شهر جهان آباد هند را آتش بزنیم
ومالیات هفت ساله را گرفته ازبرای شاه‌عباس ببریم دست در جیب نموده
یك‌مشت زر بیرون آورد بغلیان فروش‌داده گفت ما رفیق تو هستیم با هم
رفیق شدند هروقت تهمتن داخل شهر می‌شدآنچه میپرسید قلیان‌فروش
باوحالی میکرد از اتفاق یکروز تهمتن در شهر گردش میکرد تا رسید
بدرخانهٔعالی دید مردم زیاد داخل این‌خانه میشوندتهمتن‌ازیکی‌پرسیداز
چه جهت مردم سرزده داخل این خانه میشوند گفتند مگر غریبی گفت
بلی هندی گفت این خانه رعنا زیبا است و او در حسن صورت چیزی
فروگذار ندارد تهمتن داخل شد دیدکه صدای چنك گوش فلك راکر
کرده است دید نازنین عذاری برقص مشغول است اهل مجلس دیدند
جوانی واردشد برصندلی قرارگرفت رعنا زیبا چشمش بر او افتاددسته
گلی‌آورد شروع کرد بدورزدن که حسینگفت جوان مهمان پذیر باشید
من میروم منزل سرکشی‌میکنم می آیم رعنازیباگفت جوان مردم کجائی
گفت‌ایران گفت اگر منزل‌نداری، مهمان ما باش حسین ازخدا میخواست
روبمغازه نهاد وجیب را پر اززر کرده روبشهر نهادند داخل خانه رعنا
زیبا شد رعنا مثل پروانه دور تهمتن میگشت حسین گفت بنشین قدری
صحبت بدار رعنا زیبا آمد پهلوی تهمتن نشست و دست بگردن تهمتن
انداخت تهمتنگفت بچه نوع بامردم در این شهر گذران مینمائی وچه چیز
بپادشاه می‌دهی رعنا زیبا گفت سالی دوازده هزار تومان میدهم تهمتن
گفت هرچه بخواهی خودم می دهم بشرط آنکه ازبکها را بخانه خود
راه ندهی رعنا زیبا با خود گفت این جوان در عرض سال اینجا نیست
چگونه قبول کنم تهمتن گفت چرا جواب نمی دهی گفت بچشم برخاست

پیاله از شراب بدست تهمتن دادودسته گلی در مقابل او نهاده تهمتن دست درجیب کرد یکمشت زر بیرون آورد ریخت جای گل رعنا زیبا پول را برداشت آمد در دامن او نشست آن دلاور چند بوسه از کنج لبش ربود بصحبت مشغول شدند تا شب شد تهمتن گفت طعام بیاور حاضر نمود تهمتن خورد برچیدند آب آورد نوشید گفت بستر انداختند تهمتن گفت بخواب رعنا زیبا گفت تو بخواب من میروم ومی آیم تهمتن خوابید رعنازیبا یکی از کنیزان را فرستاد کنیز آمد در نزد تهمتن خوابید تهمتن باخود گفت مبادا ازمن دل گیر شود سرش را پیش آورد دید دهنش بومیکند گفت تو کیستی ازترس گفت کنیز رعنا زیبا هستم فرمود خودش کجاست گفت در اطاق خوابیده است تهمتن گفت تو هم برخیز دستش راگرفت آورد بالای سر رعنا زیبا ودست رعنا زیبا راگرفت در بستر خود بردست در گردنش کرد خوابید رعنا زیبا گفت اسمت چیست فرمود اسم من حسینست اما بروز ندهی آمدن من را گفت خاطر جمع باشید تا نصف شب پهلوی هم خوابیدند رعنا زیبا دست آورد بند او را باز کند تهمتن بند دست او را گرفت گفت چه میکنی دوازده سال است این کار شغل منست و بکسی دست ندادم من قسم خورده ام که نه بحلال نه بحرام بند من باز نشود رعنا زیبا محبت با تهمتن بهم رسانید شب وروز باهم بسر میبردند و بهیار قره قیطان را متوجه میشد اما میرحسین نامه نوشت باکبر بن همایون که ای اکبر بتو کاری ندارم اما بلائی بر سر بهرامخان بیاورم که تادنیا برپاست اسمش باقی باشد قاصد نامهٔ میرحسین را آورد داخل بارگاه شدنامه را بدست اکبر داد اکبر دید نوشته ای اکبر مبادا دست ازپا خطا کنید از خانه نیائید که کشته میشوید هفتصد امیر وهفتصد هزار سوار سان دیده ام

اکبر از نامه مطلع شد نزد مادرش خانچه بیگم دختر شاه طهماسب شد گریبان را درید خانچی بیگم گفت فرزند ترا چه میشود گفت اجاق زاده لشگر زیاد سان دیده می آید دستش را در بغل کرده نامه را بیرون آورد بخانچی بیگم داد بعد رفت مجری آورد در مقابل او خانچی بیگم دید کاغذ ها خرمن شده گفت اینها چه چیز است گفت اینها همه نامه میرحسین است بگو من چکنم خانچی بیگم گفت میانهٔ تو و خان الله چه قسم شده است گفت میانه نداریم برخواست هر دو دست را بلند نمود زد بر مغز اکبر فرستاد خان الله را آوردند بهرامخان تعظیم کرد خانچی بیگم گفت خان الله با پسرم بهتر رفتار کن خان قسم یاد کرد که تقصیر از اکبر بن همایون است خانچی بیگم فهمید که بهرامخان راست میگوید گفت اکبر برو بپای خان الله بیفت اکبر خود را انداخت بپای بهرامخان و عذر خواهی نمود قرآن آورد هم قسم شدند که از سخن هم تخلف نکنند بهرامخان گفت من چهل هزار لشگر دارم و دوازده هزار عیار که در شب مهره از پشت مار برمیدارند اکبر گفت منهم چهل هزار لشگر دارم بهرامخان گفت برو سان لشگر ببین تا سه روز بیشتر طول نکشد خانچی بیگم دست اکبر را گرفت داد بدست بهرامخان گفت اکبر را بتو سپردم ترا بخدا بعد از سه روز بهرامخان و اکبر با لشگر بیرون آمده قاصد فرستادند به بینند که لشگر میرحسین بکجا رسیده قاصد بر گشت گفت که دو منزل دارند برسند اما حسین هم با بهپیار آمدند در سرچشمهٔ در نزدیکی اردوی بهرامخان منزل کردند بعد از سه روز در بیابان صدای کوس کرنا بلند شد که تمام دشت وهامون از سم ستوران بلرزه در آمد بهرامخان با اکبر ایستادند با هفتصد امیر قزلباش دیدند که میرحسین سوار

فيلى مانند كراز خشم آلوده مى آيد تا رسيد برودخانه بر سرآب منزل كردند امروز گذشت از فردا باشاره ميرحسين طبل جنك را بنوازش درآوردند ازلشكر بهرامخان واكبرجواب طبل دادند كه صداى كرم گرم طبل بلند شددونفراز دولشكر بميدان آمدند باهم درآويختند كه ناگاه قرداغ معلون تيغ را انداخت بر كتف شيرادكه در غلطيد بهرامخان گفت من نيت كردم كه اگر فتح ازطرف ماست اول شكست ميخوريم اگرازجانب آنهاست اول آنهاشكست مى‌خورند الحمدلله شكست از جانب ماشد كه انشاءالله فتح ازما ميشود اكبردلش تسلى يافت بهرامخان گفت يكى برود در ميدان سهراب بيك غلام پيش آمدعرض كرد كه من مى‌روم بهرامخان گفت بروسهراب روبميدان نهاد سرراه ببهرام گيلم گوش تنك بعزم جنك كرفت گليم گوش تيغ را بر كتف سهراب بيك زدكه از زيربغلش بدر رفت از آن طرف بهرامخان كفن دو گردن نموده گفت كسى بميدان نرود باپسرهايش وصيت نمود كه بهرام گليم گوش نعره كشيدكه تاكى وداع مى‌كنى بهرامخان خواست بميدان برود كه ازطرفى گرد شد جوانى چون آتش سوزان تاخت بميدان سرراه بر بهرامخان گليم گوش گرفت بهرامخان پرسيد اين جوان كسيت ميرزامحمد گرگان گفت هركه هست ازجابرخدامى بشدحالا ببينم چه مى كند تماشامى كردندكه مركب‌راتاخت بميدان سرراه بهرام گليم گوش‌را را گرفت گفت باجى سيكين آروادين قحبه چه‌مى كنى آنظالم عمودرا بالا بردكه فرق تهمتن بزندتهمتن بزندست دراز كرد بنددست اوراگرفت فشارى دادكه انگشت‌هاى او مانند خيارتر راست ايستاد هردو گوشرا گرفت چندگامى پيش كشيد سراورا بريد انداخت برپاى علم و گفت بهرامخان گليم گوشى

بیش نبود پس دربیابان مرکب می‌تاخت تارسید بعلف زاری قره قیطاس را رهاکرد سپر را زیر سر گذارده نفیر خواب را بلندکرد تا وقتیکه آفتاب غروب کرد برخاست روبشهر میرفت از قضا دید یکنفر از دور بارنك و زنجیر وابلق می‌آید تارسید مقابل تهمتن گفت کیستی‌جواب‌ندادتهمتن تیغ را کشید پیاده گفت قارداش کجا بودی تهمتن او را شناخت پرسید کجا بودی اتلان گفت از آذربایجان بخدمت توآمدم و شهر بشهر دیار بدیار بسراغ‌توآمده تاخدمت تورسیدم وحال بمن تیغ کشیدی تهمتن باو دست داددست بگردن شدند وصورت همراه بوسیدند تهمتن گفت‌دیگر کسی باتوهست گفت ابراهیم گرکانی سید خدا وردی کرد میر حسین سنجرانی تهمتن‌فرمود اگر تو تنها بودی بشهر می‌رفتیم حالا که‌اینها هم هستند‌دریکطرف اردو باید چادربزنیم بهیار گفت برودر اردویك چادر پیداکن‌بیاور بهیار رفت تهمتن‌دیدسه سوارمانند برق‌لامع می‌آیندبحرمت آنها چند گامی پیشرفت دید دلاور ها پیاده شدند خود رادر قدم تهمتن انداخته‌دست‌در گردن‌یکدیگر درآورده مصافحه‌نمودندبعد سوارشدند تا رسیدند نزدیك‌اردوسرراه دیدندبه‌بهیار ایستاده‌تهمتن گفت‌رفتم اردوی قزلباش چادر راگرفتم گفتم گرو بدهم‌قبول‌نکردند اما قسم دادکه‌بروز بدهم القصه چدررا بالای‌سراردو برسرپاکردند شمع‌وچراغ مهیا نمودند زادوراحله خوردند آن‌شب‌را در چادر بودند تهمتن به بهیار گفت رعنا زیبا را خبرکن بهیار رفت داخل خانه رعنازیباشداورا برداشت‌مانندبرق لامع داخل شد بشنواز بهرام‌خان فرمود طبل‌جنك را زدند سهراب بیك بمیدان آمده هردطلبید یکنفر بمیدان آمدکه تیر رابچله کمان گذارد

شصت ار تیر رها کرد برسینه او رسید از پشت او بدر رفت تا هفت روز سهراب بیك میدان داری کرد عرصه بر میرحسین تنك شد دست را برداشت که اشاره کند جنك را مغلوبه کنند که دستی بر کتفش خورد دید محبت خان است می گوید بهزاد می آید گفت استقبال کنید اورا بعزت تمام داخل اردو نمودند میرحسین گفت تو کیستی گفت آزاد کرده جدت بهزاد میرحسین گفت خوش آمدی و بنا کرد بداد زدن بهزاد گفت احاقزاده ازدست که داد زدی گفت این رافضی که در میدان ایستاده بهزاد نگاه کرد چشمش افتاد بر جمال سهراب لب را بدندان گزید گفت اراده مرا بکشند کشیدند رو بمیدان نهاد که بهزاد پیاده داخل میدان شد طولی نکشید که سهراب بیك را دو پاره نمود و بر گشت اما از میرحسین بشنو بهزاد را دید داخل چادر شد دورش را گرفتند شروع کردند بگریه کردن بهرام آنها را دلداری میداد بشنو از تهمتن که غرق آهن و فولاد گردید سوار قره قیطاس شد گفت بهیار من ابندمعه زیر دست می روم تو دست بالا باهم قرار دادند سوار شدند مانند برق لامع رفتند داخل میدان شدند بهرامخان دید همانست که بهرام گلم کوش را کشته است تهمتن داخل میدان شده نعره کشید گفت یکمرد از اردوی شما در میدان من بیاید که از اردوی میرحسین بهزاد بمیدان آمد کوی یکمن را برقره قیطاس پرتاب کرد تهمتن پا از رکاب خالی کرده و کوی جلو پای قره قیطاس افتاد رفت که گوی دیگر بردارد تهمتن فرصت نداد بند دستش را گرفت یك فشار داد که گواز دستش افتاد کمر او را گرفت و اُ بلند کرده بر زمین زد و سرش را گرفت و از چپ و راست تکانی داد خدا را یاد کرده سر را کند انداخت پای علم برامخان گفت یك بهزاد بیش نبود سوار شد مانند برق لامع

بدر رفت در پهن دشت بیابان بعد رو بمنزل آمد تا داخل چادر شد نشست بشرا بخوردن گفت بسیار قدری بخوان مالذت ببریم بسیار شروع کرد بخواندن که صدای آواز بسیار بگوش قزلباش رسید در اطراف چادر صف زدند تهمتن و ابراهیم خان و خداوردی و میرزا حسین درچادر حاضر بودند خبر ببهرام خان دادند که جوانیکه بهزاد را کشته است در بالای اینچادر است بهرام خان میرزا احمد خان را برداشت رو بچادر تهمتن آمد او را ببیند یکی ازقزلباش گفت الساعه بهرام خان بچادر شما می آید تهمتن سوار شد رفت بهرام خان آمد دید تهمتن نیست احوالش را پرسید گفتند فهمید شما می آئید رفت اما از تهمتن بشنو که رفت درخانه اما بهرام خان قرار قرار داد که خوراك اورا ازمطبخ بدهند تهمتن در خانه رعنا زیبا بشراب خوردن و بوسه و کنار مشغول شد چون صبح شد بهرام خان گفت طبل جنك را زدند بعد گفت یکی برود میدان سهراب بیکغلام رو بمیدان نهاد نعره زد که ای میرحسین مرد داری روانه کن میر حسین گفت کسی هست برود علاج این کستوان را بکند یك اجل بر گشته رفت درمیدان سهراب بیك امانش نداد تیغ را کشید انداخت بر کتفش که از زیر بغلش بدر رفت القصه آنروز تا شب دوازده نفر راکشت تا آفتاب بمحل غروب رسید طبل باز گشت زدند سهراب بیك بر گشت روز دویم و سیم میدان داری نمود اماشب چهارم بود دلاوران همه نشسته بودند دیدند تهمتن وارد شد در چادر قرار گرفت گفت شراب بیاورید شروع نمود بشراب خوردن پرسید این چند روزه بچه نوع گذشت گفتند سهراب بیك میدان داری نمود گفت میخواهم فردا یکی فرصت ندهد برود میدان میرزا حسین گفت من میروم تا صبح شد آفتاب سر از دریچه خاور بیرون آورد بهرامخان فرمود طبلرا بنوازش

در آوردند تهمتن گفت یکی برود میدان میرزا حسین برخاست غرق آهن
وفولاد شد سوار گردید. آمد مقابل تهمتن گفت ترا بجد شاه عباس قسم
میدهم مرا مرخص کن بروم گفت مرخصی داخل جنگ شد نعره زد که ای
میرحسین مرد روانه کن که امروز آتشی روشن کنم که دودش چشمه خورشید
را تیره وتار کند که از لشکر میرحسین یکی داخل جنگ شد میرزا حسین
سر راه تنگ بعزم جنگ گرفت شروع نمود تیغ بازی که میرزا حسین تیغرا
انداخت زیر بغلش که از کتفش بدر رفت فریاد احسن از مردم بلند شد
تا غروب آفتاب بیست نفر را کشت طبل بازگشت زدند روز دیگر ابراهیم
خان بمیدان رفت روزی هم خداوردی بسر برد مختصر چهار روز دلاوران
شاه عباس جنگ کردند بعد سهراب داوطلب شد بجنگ رفت آنروز هم او بجنگ
مشغول شد روز دیگر تا ظهری میرحسین هرچه مرد فرستاد کشته شدند
هردو دست را بلند کرد که جنگ مغلوبه کند ازقضا از دامن دشت گردی
نمودار شد میرزا حسین نگاه کرد دید یکنفر با زنگ وزنجیر و ابلق کلاه
عیاری ازدم روباه بسر گذاشته هفت لباس عیاری مصور بالای هم پوشیده پنجاه
نفر از عقب او می آیند داخل میدان شد نزد میر حسین آمد میر حسین
پرسید کیستی گفت مهتر مرجانه می باشم میرحسین نکرد شکوه نمودن از
دست قزلباش آن عیار پیشه گفت یکامشب مرا مهلت ده فردا هر کس مقصود
تو باشد اگر نیاوردم دشمن جدت هستم گفت مرخصی آن ظالم رفت در
گوشه چادر برسرپا کرده منزل نمود سهراب غلاه نعره زدمرد روانه کرد
آن پهلوان تاشام میداندار نمودشب طبل مراجعت زدند ولی آنچه قزلباش
بود چشمهارا گماشتند باین عیار اما نمی دانستند کیست سهراب ببهرام خان

گفت شنیده ام در کشمیر درویش دال سنگی که شیعه خاص مرتضی علی است
آتش زننده دوازده هزار درخانه است اورا میخواهم اماچند کلمه ازدرویش
حسین دال سنگی بشنو یکروز بالباس درویشی درکوچه و بازار پرسه میزد
دردکان بقالی پسرقمرمنظری را دید ایستاده جمالی دارد مانند خورشید
انور درخشنده درویش یکدل نه صددل عاشق اوشد هرچه فکرد کرد که
چه بهانه بدست آورد عقلش بجائی نرسید پیش آمدسلام نموداوجواب سلام
داد درویش گفت یکمن برنج بمابده پسر کشید پولش را گرفت درویش
کشید قدری کم بود از قضا پسردشمن فراوان داشت از آن جمله عزیز
خان حاکم کشمیر بودهرچه می خواست پسر را بدام کشد نمیشدبغلامان
گفت درکوچه و بازار گردش کنند یکبهانه بدست آرید که این پسر نزدما
بیایدغلام هاشنیدند که درویش گفت برنجی که بمن داده کم است پسر را
گرفتند ببارگاه بردند عزیزخان گفت اول باید آب چشم اورا گرفت گفت
پسررا بیاز ریدآوردندعزیزخان گفت پسرنام تو چیست گفت ابراهیم گفت
اورا حبس نمائید بشنوازدرویش حسین شب شد لباس شبروی پوشیدهمه جا
آمدتا درخانه عزیزخان رسید کمندرا انداخت بالارفت از آن طرف سرازیر
شد تارسید درپشت طالار اعزیزخان دید عزیزخان طپانچه برصورت پسر
میزند دل درویش طاقت نیاورده داخل دیوانخانه شد عزیزچشمش افتاد
برشخصی باز نك وزنجیر وابلق پرسیدتو کیستی گفت کارتوبجائی رسیده
که پسرهای مردمرا میکشی تیغ را کشید زدبر کمرش پسروا برداشت داخل
اندرون شد آنچه زن و کنیز بودهمه را بیهوش کرد یکی را بیدار کرده
لرزه بر اعضایش افتاد درویش گفت بتوکاری ندارم یك کوله بار زر بده
برویم کنیزك از ترس دست درویشرا گرفت وداخل اطاق شد درویش دید

صندوقهای پراز زربر روی‌هم گذارده شال‌ودستمال را پر از زر نموده با خود گفت قسم خورده ام که کنیزرا نکشم اورا باپسر بیرون آورده بخانه پسر رفتند چون‌چشم پدرابراهیم باوافتاد خودرا در قدم او انداخت‌لیکن چشمش بدرویش افتاد بازناك و زنجیر و ابلق‌بسیار ترسید ابراهیم گفت مترس اینست که مرا نجات داده درویش گفت باباجان توپدر مافرزند تا روز قیامت آن‌زرها را برد درخانه‌دیگری گذارده وچندروز پنهان شده شب‌وروز غائب بود ازچشم‌مردم بشنوازخانه‌عزیزخان‌صبح برخاستندعزیز را کشته دیدند شروع کردند بشیون نمودن دیدند کاغذی افتاده است نوشته کسی‌را کاری‌نباشد این کار درویش‌حسین دالسنگی است‌القصه هر شب‌درخانه‌یکی ازاقربای‌عزیز خان‌دستبری میزدودرویش وسبیل میتراشید تاکار بجائی رسید که‌دوازده هزار خانه درکشمیر عزادار شدند درویش کاری کرده بود که دیوان‌دار کشمیر شده بودشب می‌آمددرچهارسوق کاغذ میچسبانید که وای بر کسی که ظلم کند سرشرا می‌برم هرگاه‌دونفر باهم نزاع داشتند کاغذ مینوشتند بدیوار چهار سوق میچسبانیدند صبح می‌رفتند کاغذرا میدیدندهرچه نوشته‌بود رفتارمیکردند اگر بقول‌درویش اعتماد نمی‌کردند شب دیگر میرفت‌چوب کاری‌میکرد بشنو از بهرامخان نامه نوشت بدست قاصدداد روبشهر کشمیر همه‌جاآمد تارسیدبکشمیر درکوچه وبازار گردش می‌کرد هرچه‌سراغ‌نمود اورا نیافت شب سلاح پوشید رفت در چهار سوق دراین اثنا شخصی‌غرق‌سلاح‌سرراه بر اوتنك گرفت قاصد گفت‌من باتو جنك ندارم نامه‌از بهرامخان آورده ام گفت ببینم گرفت خواند دید نوشته اگر آب‌دردست داری نخور وبیاکه‌بسیار

ضرور است وگره ازدست تو باز می‌شود درویش نامه‌را بوسید برداشت کاغذی نوشت ای اهل کشمیر چند روز رفتم اما زود مراجعت میکنم با قاصد از شهر بیرون آمدند شروع نمودند برفتن بشنو از میرحسین گفت مهتر مرجانه‌چکنم گفت میرحسین دانسته باش‌اگر آنهارانیاوردم دشمن جدت عثمان هستم شب بسر دست در آمد گفت رفتم که بیاورم لباس درویشی پوشیده بیرون آمد رو باردوی بهرامخان تا داخل اردو شد هر کجاکه گردش کرد کسی را نیافت بالانظر کردچشم مرجانه افتاد برچادر لنکه نزدیك رفت‌چشمش افتاد براژدها صولتی مرجانه‌خوشحال شد برگشت لباسی که پوشیده‌بود کندآنچه اساس‌عیاری بود دربر خود نمود وخودرا پنهان کردکه مبادا دشمنان اورا ببینند رفت روبچادر نقبی کند بقدریکه خودش درگودال‌نشست متوجه شدتا این که مشغول شدند بشراب خوردن مست ولایعقل‌شدند همه راکیف‌خواب گرفته مهترداخل چادر شد پنجهٔ عیاری را بیرون آورده دومثقال‌دارو درمیان آن‌ریخت‌و بردماغ‌هریك‌نهادپف‌کردکه بمغزهریك جا گرفت بیهوش گردیدند پرده گلیم‌را انداخت اول‌اتلان رادرگلیم انداخته‌بدوش‌کشید وازچادر بیرون آمدرفت روبرفقا کردچهار عیار منتظر بودند که مرجانه رادیدندکوله بارگرانی‌بربشت دارد استقبال کردندکوله بار را برزمین نهاد گفت‌یکی این را ببرد باردو مباداقضیهٔ رودهد وخودباسه نفردیگر آمدنددرچادر سه نفردلاورد دیگر را در پرده گلیم‌نهاده بردوش کشیدند رو باردوی میرحسین روانه شدند از میرحسین بشنو دید از بیابان سیاهی پیدا شد فریاد زد کیستی گفت‌شاگرد مرجانه گوله باررا برزمین نهاد مرجانه از

عقب رسید گفت همه را آوردم میرحسین گفت شمعچه را آوردند دید چهار نفرند گفت اینها را زیر بند کنید بعد همه را به هوش آوردند به یکی گفت بگو اسم شما چیست گفت خداوردی دیگری ابراهیم یك دیگر اتلان دیگر میرزا حسین سنجرانی میرحسین گفت اینها را بدار کشید اتلان گفت

خوشا روزی که خودرا برسردار فنا بینم
سرم گردد بلند وعالمی را زیر پا بینم

میر حسین دید حسین را نیاورده گفت آنکه مقصود بود نیاوردی مرجانه پرسید کیست گفت همان جوانی که وداع نمودرفت بشهرمرجانه رفت حسین را بیاورد بشنو از تهمتن وقتی که آمد دید لیس فی الدار غیره دیار تهمتن گفت بهیار رفقا کجارفته اند بهیار چشمش بطلبه چادر افتاد دید ازخنجر پاره نموده اند گفت آن هارا برده اند تهمتن گفت بهیار برو ببین آن هارا که برده بهیار ازچادر در آمد روی باردوی میرحسین دید آنهابیدار ندنزد تهمتن آمد بیان نمود حسین طپانچه برصورت خودزد خورجین سلاح را بیرون آورد غرق دریای آهن و فولاد شد آن تهمتن دوران نور دیده اسلامیان دست پرورده مسیح دکمه بند تبریزی و بابا حسن بید آبادی قد مردی را علم نموده روانه شد همه جاآمد تا به اردوی میرحسین رسید وقتی که آفتاب سراز دریچه خاور بیرون آورد

کردن چرا نهیم جفای زمانه را مانع چرا شویم بهرکار مختصر

اماتهمتن دید چهارنفر دلاور نزدیك دارند با خود گفت کار داری دیوانگی مکن امادید میرحسین یکتای ازخالق برصندلی نشسته کلاه خودجواهر

نشان بسر نهاده صدا رد تیر و کمان مرا بیاورید آن ظالم تیر را بچله کمان نهاد که اتلان فریاد زد بدانید که جان خود را فدای حسین نمودم گفت

بلبلی آمد بچمن در خروش گفت که ای زاهد پشمینه پوش
سر که نه در راه عزیزان بود بار گرانیست کشیدن بدوش

ای حسین ترا بخدا قسم میدهم نگذاری خون من بهدر رود میر حسین گفت نزد جدم شما شهادت دهید که اول کسی که تیر باین رافضی زده من بودم شصت را از تیر رها کرد که تیر عرش کنان بسینه اتلان رسید تهمتن تاب نیاورد گفت بهیار عقب مرا بگیر دست برقبضه تیغ رسانید افتاد در میان ازبکان مانند شیر که در گله روباه افتد قلم قلم برروی هم میریخت میرحسین نعره کشید که بگیرید دور اورا که اینگستوان آتش روشن نموده مردم ازبك مثل مور و ملخ دور حسین را گرفتند بهیار ترسید مبادا آسیبی بدو برسد آمد در چادر بهرامخان که حسین عقب را دید بهیار را ندید باخود گفت این هندی کم جرئت را دیدی مارا میان دشمن تنها گذاشت بشنو از بهرامخان دید بهیار میدود گفت ترا چه می شود گفت تهمتن در میان هفتصد هزار دشمن گیر کرد بهرامخان گفت در کجا گفت در اردوی میر حسین بهرامخان گفت ای خان خانان برخیز پنجهزار لشکر بردار برو اورا نجات بده که خان خانان برخواست یك نفیر کشید نفیر اول هزار دوم وسوم وچهارم و پنجم پنجهزار لشکر قزلباش رو باردوی میر حسین مانند برق لامع شروع نمودند برفتن بهرامخان ازعقب پنجهزار پنجهزار روانه نمود تا بیست هزار لشکر شدند بهیار از همه پیشرفت و خود را رسانید حسین ازعقب نگاه کرد دید بهیار مانند شیر گرسنه جفت جفت می کشد تهمتن گفت بهیار کجا بودی گفت هر کجا بودم معلوم خواهدشد

که لشکر نمودار شدند گفت بهیار این لشکر کیست جواب داد لشکر بهرامخان است که دید لشکر طومار شدنددور میرحسین تهمتن خواست خود را به میرحسین برساند فرصت نیافت گفت ما رفتیم بهیار هم ازعقب حسین رفت تا بمنزل خودرسیدند پسر بهرامخان دید حسین نیست خان خانان که پسر بزرك بهرامخان بود گفت ماها آمدیم تا حسین را نجات دهیم اورفت برگشتند نزد بهرامخان ولی تهمتن عزادار بودبشنو ازمیرحسین چون این واقعه را دید گفت ای یاران این سه نفر را روزی یکی به دار بزنید تیرباران کنیم اما فردا بایدامداد کنید این حسین را بگیریم مرجانه گفت یقین تافردا اورا خواهم گرفت اما بهرامخان دلگیر بود که ناگاه از دشت بیابان درویش ژولیده موئی پیداشدآمد نزد بهرامخان سلام کرد تعظیم نمود بهرامخان پرسید درویش کیستی غلام او گفت درویش حسین دال سنك است بهرامخان بسیار شاد گشت گفت توئی که آفت دوازده‌هزار خانه کشمیری گفت بلی من هستم اما بهرامخان جواب داد زیادتر از این چه کرده‌باشی درویش گفت این کاری نیست که من کرده‌ام غلام آنچه‌سر گذشت درویش بود عرض کرد بهرام‌خان گفت باید خدمت نمایانی بکنی دورویش گفت خدمت بفرما بهرامخان گفت سه نفر از دلاوران شاه عباس بردار گرفتارند آن ها را باید نجات دهی مرجانه عیار چهار نفر آن هارا برده یکنفر را تیرباران نمودند سه نفر آن ها بسر دارند درویش گفت بایددوارده قاطر بدهی هر قاطری یکجفت گاوصندوق و شش غلام گرجی وسه کنیز آن‌ها را مهیاکن تا بروم آنهارانجات‌دهم بهرامخان گفت من اینجاکنیز ندارم درویش گفت پسر بی ریش باشدرخت زنانه بپوشید همه راآماده کرده برداشت با دونفر قاطربچه روانه گردیدازقضا مرجانه

کشیك میداد بالای کوه صدای زنك قاطر بگوشش رسیدند یکنفر وا فرستاد ببیند کیست آمد نزد درویش گفت کیستی گفت با مرجانه کار دارم او را برند نزد مرجانه وقتی بود که مرجانه باآدمهای خود کشیك می کشید پرسید این ها کیستند گفت رفقای شیخ قلی مرجانه پرسید این ها مال کیست درویش گفت شش قاطر با مال ومتاع مال شما است چهار قاطر مال فلان کس است دو قاطر مال خود آورده‌ام برایم بفروشی مرجانه گفت بارها را بیاورید درویش گفت اینجا اعتباری ندارد بیابرویم در جای دیگر مرجانه برخاست با هم بکناری رفتند درویش گفت در موقع آمدن بخرابه داخل شدم گردش می کردم پایم بگودالی فرورفت دیدم پله میخورد پائین رفتم درها دیدم کلیدها جستم برداشتم خاطر جمع شدم گنج است خاك ریختم نشان کردم تنها بروم مرجانه گفت بایدرفت هروقت خرابه قاطرها را گفت برگردانند باردو درویش با مرجانه آمد یك میدان از راه دور افتادند بخرابه رسیدند درویش گفت اینجاست مرجانه ازذوق خنجر نقب کنی را از کمر کشید شروع بکندن کرد درویش گفت اینجا نیست گردش جای دیگر خوب مستش کرد بجائی رسید گفت اینجا است بنانمود بکندن بقدری که نشست سرش پیدا بود که یك مرتبه درویش خودرا انداخت برروی مرجانه آنچه اسباب عیاری بود از کمرش بازنمود اورا محکم بست مبادا بگریزد لباس اورا دربر خرد نمود کلاه عیاری دم روباه اورا بسر نهاد بعد خنجری برسینه‌اش زد درگودالش انداخته خاك برروی اوریخت آمد باردورفت دربالای صندلی قرار گرفت رفقای مرجانه گفتند درویش شما راکجا برد گفت میگویم اما بشرط آنکه بروز آن را باجاق زاده ندهید که ازما بگیرد حال بشما گفتم اما بی شما نمی‌خورم بشرطی که‌خود

کشیك بکشید بناکردند ازذوق بداد زدن دورباش حاضرباش بیدار باش هشیارباش بعد گفت یاران دماغ ماچاق شد شراب میخوریم وخواب را بر خود حرام می‌کنیم آمد بسر صندوقها گفت به بینم کدام این ها بهتراست همه را بیرون ریخته خوب بهم زد آمد بالای صندلی نشست گفت یاران هر کس هرچه دلش میخواهد شراب بنوشد ریختند شراب بسیاری خوردند درویش وقتی سرحساب شد که همه درغلطیدند رفت پای‌دار خنجر کشید بدلاوران گفت شهادت بگوئید اشك از دیده آنها سرازیر شد درویش گفت امان می‌دهم بشما حجت بدهید شما را خلاص کنم گفتند ما بر سرداریم چگونه حجت بدهیم گفت خودم می‌نویسم هر کدام هزارتومان حجت دادند که درویش خودش نوشت ومهر هریك را از بغلشان کشید مهر کرد بعد خنجر کشید بندرا برید سرازیرشدند گفت این ها را سر ببرید با خودش شروع کردند بسربریدن اما آن سه نفر درفکربودند که مرجانه باین آسانی سر آدم هایشرا برید میرزا حسین طاقت نیاورده گفت مرجانه ترا قسم می می‌دهم این چه سریست درویش سر خود را گفت دلاوران خود را بپای درویش انداختند صورتشرا بوسیدند گفتند توچه می‌دانستی که ما برسر داریم گفت بهرامخان مرا خبر داد القصه صدوپنجاه نفر ازبك همه راسر بریدند نعش اتالان را برداشته شروع نمودند بآمدن شنو از تهمتن که در چادر نشسته بود با بهیارغرق سلاح شده می آمدند که دلاوران رانجات دهند در راه برخوردند بدلاوران تهمتن آن‌هارا دید بسیار خوشحال شد دلاوران خودرا انداختند درقدم تهمتن درویش برگشته به بهرامخان گفت آنهارا نجات دادم اماهرچه جهد کردم با ما نیامدند گفت نجات دادی هرجا می خواهند بروند آفرین برهمت آنها دردم خلعت به درویش دادتهمتن

دلاوران را فرستاد بچادر خویش اما میر حسین برخواست باشتهای تمام
رو بدار نمود دید صد وپنجاه نفر رفقای مرجانه را سربریدند میان کشتها
گردش کرد مرجانه را ندید میرحسین گفت تدارك خود را ببینید که اینها
راباً مرجانه حسین کرد کشته است ورفقا را نجات داده است بروید سلاح
دربر کنید امروز جنگ را مغلوبه کنید طبل جنك زدند که از اردوی بهرامخان
هم صدای طبل بلند شد ازدوطرف طبلرا بنوازش در آوردند میر حسین
یکی یکی فرستاد تا پنجاه نفر کشته شدند که جنك مغلوبه شد حسین
مانند شیر گرسنه در گله روباه افتاد از کشته پشته می‌ساخت که بکش
بکش در گرفت میرحسین دید چاره ندارد پسر های بهرامخان هر کدام از
یکطرف سهراب بیك وبهرامخان بالشکر ازیکطرف چهار نفر از دلاورهای
شاه‌عباس ازیکطرف دورلشکر راگرفته از کشته پشته می‌ساختند لشکر
میرحسین ازبس کشته شدند روبگریز نهادند تا پنج فرسنك میرحسین
گفت خود راجمع کنید که امشب شبی خون بلشکر بهرامخان بزنیم بهرام
عقب لشکر بود شنید لشکر خود را چهار قسمت نمود وخودش وپسرهایش
هر کدام مشعل‌ها را روشن نمودند بیرون آمدند بهرامخان گفت نفیر بکشید
ریختند بلشکر میرحسین بکش بکش در گرفت این قدر کشتند که جوی
خون روان شدلشکر بهرامخان کوچ وبنه آن ها را غارت نمودند بعد از
بهرامخان با لشکر خود مظفر ومنصور وارد شهر جهان آباد شدنداکبر بن
همایون رفت دربارگاه بر تخت قرار گرفت بهرام خان میرزا محمد خان
سیستانیرا وزیر نمودخانچی بیگم واکبر ابن همایون هرچه صحبت داشتند
همه ازدست تهمتن بود بهرامخان گفت میخواستم این حسین را ببینم اکبر
گفت خان الله ندیدهٔ گفت خیر اکبر گفت اگرچه رافضی است اما خوب صفتی

دارد بشنو ازمیرحسین رفت بوزیر آباد هند محبت خان امیررا طلبیده باو گفت چکنیم گفت باز دخیل بهرامخان شو ما همه در جهان آباد زن و بچه داریم نامه معذرت آمیز نوشت بقاصد داد قاصد نامه راآوردعریضه را بدست بهرامخان داد دید نوشته بعد از دعا وثنای بهرامخان

جائی که عقاب پربریزد   ازپشه لاغری چه خیزد

ای بهرامخان بدکردم اما بسزای خود رسیدم قرآن مهر کن تا من خاطر جمع باشم اکبر او را بخشید قلمدان را داد به میرحسین دست بهرام خان را بوسید رفت بالای صندلی نشست امروز هم تهمتن دربارگاه بود دیدکه میرحسین برصندلی قرارگرفت باخودگفت امشب باید بروم در خانه میرحسین نگاهی کنم ببهیارگفت خورجین سلاح مرا بیاورآوردنزد اوسرازیر نمود ازمیل ابلق تا نعل موزه غرق آهن وفولاد گردیددلاوران دیگرهم سلاح پوشیدند ازمغاره بیرون آمدندچون سیلاب سرازیر شدند آمدند درکنار خندق وخود را در آنطرف خندق انداختند کمند را بر دیوار باروانداختند مانند مرغ سبکروح بالارفتند و از آنطرف سرازیر شدند درواسته بازار میرفتند تهمتن گفت میروم در خانه اجاقزادهمبارك باد میگویم خودآمد روبخانه میرحسین دلاوران را گفت شما هر کدام برویددر خانه امیری دستبرد بزنید تهمتن آمد پشت خانهمیرحسین کمند را انداخت بردیوارخانه بالارفت وازآن طرف سرازیر شد درصحن حیاط خانه دیدهمه خوابند چون اندك بلدیتی در خانه میرحسین داشت داخل طالار شد دید میرحسین دست درگردن معشوقه اش نفیر خوابشان بلند است پنجه عیاری را بیرون آورده دارو در میان آنان سر داد بدماغ

زن میرحسین رسانید پف بر پنجه زد بر کاسه سرش منزل کرده بی هوش شد بعد پائین پای میرحسین نشست پایشرا مالید بیدار شد چشمش بر تهمتن افتاد گفت اکوما آنچه زر داشتیم همه را تو بردی تهمتن گفت توخود میدانی که من هرچه بخواهم بچه نوع میگیرم اول برضامندی دوم بچوب نخورده بده کوله بار مطبوعی گرفت بعد ریش وسبیل اورا تراشیده ده ناخن او را گرفت گفت باکبر بگو مالیات هفت ساله رابده برگردیم والا بلائی به سرت می آورم که در داستان ها باز گویند تهمتن آمد منزل باستراحت مشغول شد امامیرحسین بزن خود گفت دیشب این گستوان نگذاشت از رنج راه بیرون بیایم دستور داد یاران پالکی آوردند در پالکی نشست اورا بردند ببارگاه اکبر ابن همایون نگاه کرد دید یك پالکی دیگر آوردند گفتند خواهرزاده میرحسین میباشد اکبر گفت عجب صنعتی نموده که شما طایفه را متوجه می شود از تهمتن بشنو چون صبح شد بالباس مبدل بشهر آمد ازقضا وقتی رسید که بهرامخان می خواست داخل بارگاه شود خود را داخل قزلباش انداخت در گوشهٔ ایستاده دید بهرامخان برجای خودقرار گرفت بعددید چند پالکی گذارده اند گفت گویا حسین این هاراسیر کرده است پرسید کیستند گفتند یکی اجاق زاده وسه نفر دیگر ازخویشان اومیباشند میرحسین گفت ای بهرامخان تاکی مرا اذیت میکنی علاج این حسین کرد را بکن و کاغذرا بدست اکبر داد اکبر کاغذرا گرفت باز نمود دید که نوشته است ای اکبر اگر مالیات ۷ ساله را دادی از راهی که آمده ام می روم اگر نه آتشی روشن کنم که دودش چشمه خورشیدرا تیره وتار کند پرسید آن سه نفرهم کاغذدارند گفتند بلی گرفت دید بهمین مضمون نوشته است اکبر گفت این حسین یکنفر است گویا درهمه جا کار میکند مبادا دراینجا هم

باشد گفتند جراب نمی کند میرحسین دیدعثمان بهادردر بالای صندلی قرار گرفته برادرزاده اوارقش زیر دست اوجای دارد گفت کسی که علاج این حسین را بکند عثمان بهادر است اکبر هم تصدیق قول میر حسین را نمود عثمان بهادر راضی شد که قدم درچهارسوق بگذارد اماتهمتن رفت درمغاره شام خورد سلاح را دربرنمود روبشهر مانند برق لامع شروع نمود برفتن تا رسیدبدهنه چهارسوق دیدمشعل درسوزو گداز است وحرامزاده برصندلی قرارگرفته وچند نفردر یمین ویسار اوقراردارند که تهمتن آجری کنده زد بزانو وانداخت برکاسه مشعل که درهم شکست عثمان بهادر نعره کشیده گفت ایلچی تو بمارسید بسم‌الله تهمتن خودرا در مقابل عثمان گرفت گفت احداث شب بخیر برخیز تادست وپنجه نرم کنیم عثمان بر خواست گرم تیغ بازی شدند که تهمتن تیغرا انداخت بفرقش که ازمیان دوشاخش بدر رفت ازبکها دورتهمتن راگرفتند دیدسیصد نفرندافتاد درمیان آنهاازکشته پشته می‌ساخت مشعل را خاموش کرده رفت بالای سکو ازبکها درتاریکی تیغ را بریکدیگر کشیدند ازبسکه همدیگر را کشتند ازچهار سوق گریختند دیگر درچهار سوق کسی نماند تهمتن ازپشت تخت صدائی بگوشش رسید پیش آمددید آدم است گفت ای آررادین قحبه کیستی ازترس نتوانست جواب دهد تهمتن گفت مشعل را روشن کن پرسید چه کاره گفت تازنده ام علی را امام می دانم پرسید اینجا چه میکنی گفت پدرومادری داشتم شیعه بودند مردند من در اینجاماندم تهمتن پرسید اسمت چیست گفت بابا حسین باتفاق تهمتن داخل مغاره شد دلاوران استقبال نمودند تهمتن حکایت را نقل نمود صبح شد آنچه ازبك گریخته بود آمدند درچهار سوق کشته بسیاری دیدند ببارگاه اکبر رفتند اکبر گفت چه خبراست گفتند صدوسی نفریاران را در

چهارسوق کشته اندباعثمان بهادراکبر گفت بروید کشته‌ها رادفن کنید میر حسین گفت بهرام‌خان ماراچه باید کرد اکبر روکرد بارقش گفت برو در چهار سوق‌شاید علاج‌اورا بکنی ارقش گفت اجاقزاده دست‌ازمن برداری من‌خمیره‌حسین نیستم برادرزاده‌مرا بکشتن دادی‌بس‌است القصه‌اجاقزاده شب‌ارقش‌را برددو خانه گفت سیصدنفر تیرانداز می‌بری باخود در چهار سوق اگردیدی تیغت باو کارگر نیست اوراتیر باران میکند فردا صبح اجاقزاده وارقش داخل بارگاه‌شدند حسین‌بالباس مبدل داخل بارگاه‌شدند دلاوران با۱۷ نفرقزلباش داخل‌شدنداجاقزاده گفت پهلوان ارقش‌داوطلب شده‌است برووددرچهار سوق‌اکبرگفت برود ببینم‌چکار میکند ارقش با سیصدنفر قزلباش تیرانداز رفت‌درچهار سوق‌امشب‌حسین رفت در ضراب خانه‌دست بردخوبی زدارقش دیدکسی‌نیامد صبح‌رفت دربارگاه دیدچند نفرباگریبان چاك آمدند ۲۰نعش‌آوردند پرسید اینها کیستند گفت اینها را درضراب خانه سر بریده انداکبرگفت چرا اورا نگرفتی ارقش گفت غریب‌حسین آتشی‌روشن‌کرده اکبرگفت ای نامرد دیشب‌رفتی درچهار سوق استراحت امشب‌حسین‌راازتومی‌خواهم ارقش‌جارچی دربازارفرستاد جاربزند اگرحسین مرد است‌باید درچهارسوق‌حسین‌هردو گوش‌جارچی راکنده بدست اوداد گفت سوفات ببر جارچی خبرآورد ارقش گفت‌اگر چهاریار مدد کند چاره‌اورامی کنم‌شب برسردست آمدارقش رفت‌درچهار سوق تاسه‌ساعت ازشب گذشت گفت‌طبل بزنندکه صدای‌گرم‌گرم‌طبل‌به گوش‌حسین رسیدگفت بهیارخورجین اسلحه‌مرا بیاور آورد تهمتن غرق آهن‌وفولاد شده‌روبشهر نهاد رسیدند بدهنه‌چهار سوق ارقش با ازبکان قرارداده بودوقت جنك‌دست بهم‌میزنم سیصدنفر اوراتیرباران کنیدتهمتن

آمد در چهار سوق سنگی تراشیده زد بکاسه مشعل که سرنگون شد ارقش نعره کشید که ای دلاور بسم الله خوش آمدی حسین در تاریکی دست بر دیده نهاد خود را درمیان چهار سوق گرفت گفت احداث شب بخیر ارقش گفت شب و روزت بخیر تهمتن گفت برخیز تا نبرد دلیران کنیم ارقش بر خواست بجنگ مشغول شدند که ارقش دست برهم زد یک مرتبه ۴۰۰ نفر تیر انداز در تاریکی تیرها را بحسین پرتاب کردند تا رفت بجنبد مانند عقاب پر بر آورد بی هوش گردید مشعلچی بچستی و چالاکی تهمتن را در ربوده بدوش کشید برد بمنزل خودش چراغ را روشن کرد تیرها را از بدنش بیرون کشید قدری سوخته براو پاشید ارقش گفت تیرهائی که ما باو زدیم جان بدر نمی برد هر کجا افتاد اورا بیاورید از بکها هرچه گردیدند اورا نیافتند چشم ارقش افتاد بمشعلچی پرسید کجا بودی جواب داد پنهان شدم پرسید حسین را تو بردهٔ در جائی معالجه کنی چراغ را بیاورید دید تیغ صدو یکمن بی غلاف در آنجا افتاده برداشت از ذوق روی پابند نمی شد صبح شد تیغ را بر داشت رو ببارگاه اکبر ب‍ـن همایون آمد هر کس اورا می دید می گفت این تیغ حسین است تا داخل بارگاه شد در مقابل اکبر تعظیم کرد اکبر گفت امروز تیغ را زیاد کردی گفت مژده باد تورا دیشب حسین را در چهار سوق کشتم این تیغ او می باشد میرحسین سه مرتبه گفت صدقنا بهرامخان داخل شد دید جمیع اهل بارگاه خوشحال میباشند پرسید چه خبر است میرحسین گفت خان الله دیشب جدم عثمان یاری نمود پهلوان ارقش حسین را کشته است بهرام خان گفت سرش کو گفت در چهارسوق در دم خلیفه فرستاد در چهار سوق گفت هر سری که بزرگتر است بیاور خلیفه رفت سری را آورد بهرام خان بمیرزا محمد خان گفت مشکل است این سر حسین باشد اکبر گفت از غلامان چقدر کشته شده

گفتند هیچ گفت اینسررا درچهارسوق بیاویزند امامشعلچی بمعالجه او کوشید خوب گردید ارقش سر ازبکرا آورد درچهارسوق آویخت مردم می آمدند تماشامیکردند بعدازسه روز تهمتن چشم باز کرد نگاهی کرد دید مردی بالای سرش نشسته است پرسیدتو کیستی واینجاکجاست گفت اینجا منزل منست و مشعلچی میباشم پرسید ارقش در کجاست گفت سرازبکی راعوض سرتو بریده ودرچهارسوق آویزان نموده اگر صلاح بدانید تیغ ترا درپیش سر او آویخته اند بیاورم تهمتن گفت ضرور نیست ما تیغ دیگرداریم پدرارقش را میسوزانم اماارقش خاطرجمع بود که تهمتن راکشته است خودش باچهار نفر درچهارسوق می آمد بشنو ازدلاوران چند روز گذشت دیدند تهمتن نیامد گفتند به بهیار سراغ بگیر بهیار بالباس مبدل داخل شهر شد آمددرچهار سوق دیدسری باتیغی آویخته اندتیغرا شناخت پرسید این سروتیغ ازکیست گفتند مال حسین کرد است خبر از برای دلاوران آورد گفتند دیگردراین ولایت نمیتوانیم زندگی کنیم بهیار گفت تامن ندانم چه برسرحسین آمده نخواهم آمد گفتند خوددانی ماکه قره قیطاس را می بریم ازبرای شاه عباس بهیار گفت این مال حسین نیست وقره قیطاس مال عبدالله قطب شاه است نمی دهیم ببرید میخواهید بروید خوش آمدید قرارشد اگر تاچندروزدیگر پیدانشد بروند بشنواز تهمتن ومشعلچی تایکماه بمعالجه او کوشید بهترشد گفت شاطربچه مرا می شناسی گفت خیر نشانی داد گفت بگویکدست لباس برای مابیاور بهیارفردادر تفحص بوددرچهار سوق رسید مشعلچی ازاوپرسید شاطربچه حسین نیستی گفت چرا گفت برو یك دست لباس ازبرای اوبیاور بهیار اززنده بودن تهمتن خوشحال شد بزودی لباس آوردتهمتن داخل حمام شده بیرون آمدرو بمغاره نهاد وبهیار ازجلومیرفت

دلاوران نشسته بودند که یکمرتبه تهمتن پیدا شد برخاستند خودرا درقدم
او انداختند تهمتن آمد قرار گرفت تاشب شد ارقش بخاطرجمعی گفت طبلرا
بزنند تهمتن خورجین سلاح را درمقابل خود ریخت غرق آهن و فولاد شد از
مغاره بیرون آمد میرزاحسین گفت شما تازه از ناخوشی بر خواستید نمی
توانید جنگ بکنید تهمتن گفت تا علاج ارقش را نکنم دلم ساکت نمیشود از
مغاره بیرون آمد رو بشهر میرزا حسین هم از راه دیگر آمد تا رسید بکنار
خندق کمندرا پهن کرد تهمتن رسید در میان کمند میرزاحسین صدای آهو
کرد تهمتن متوجه صدا شد کمندرا کشید تهمتن مانند سکه صاحب قران به
زمین نقش بست میرزا حسین پیش آمد شب پرك عیاری را بردماغ ریچکانید
بی هوش شد اورا بردوش کشید بردش در مغاره دلاوران پیش آمدند بخاطر
ایشان قضیه روداده تهمتن را برزمین گذاشت روغن بنفشه بردماغ او چکانید
بهوش آمد دید درمغاره است گفت که مرا اینجا آورد میرزاحسین گفت من
آورده ام القصه حسین هرشب میخواست برود میرزا حسین سرراه بر اومی
گرفت و نمیگذاشت برود تا یکشب گفت شمارا بحق شاه عباس قسم میدهم
که امشب بگذارید بروم گفتند بچشم میرزا حسین با خود گفت امشب
دنبال تهمتن میروم درچهار سوق تهمتن همه جا آمد تا بچهارسوق رسید دید
که ارقش بالای صندلی قرار گرفته حسین دست دراز کرد یك آجر از جرز کنده
بر کاسه مشعل زد که سوخته و نسوخته بالای هم ریخت ارقش فریاد زد که
ایلچی تو بما رسید اگر دلاوری بسم الله تهمتن در تاریکی دست قبول بردیده
نهاد هر دو پای خودرا برزمین زد خودرا درمقابل ارقش گرفت گفت شب و
روزت بخیر ارقش چون حسین را دید گویا عزرائیل جانش را گرفت گفت
شب وروزت بخیر دلاور بنشین قهوه بخور قلیان بکش فریاد زد ای باجی سیکین

آروادین قحبه بغیر از کشتن تو کار دیگر هم داریم برخیز

بیا تا نبرد دلیران کنیم
در این رزمگه جنك شیران کنیم

که برطبع ارقش گران آمد لابدو لاعلاج برخاست و دست رسانید به قبضه شمشیر حسین کرد شبستری علی را یاد نمود تیغ را از خشم انداخت بر فرق او که برق تیغ ازمیان دوشاخش بدر رفت مانند خیار تر بدو نیم شد نیم شقه اورا به اول چهارسوق و نیم دیگر را به آخر چهارسوق آویخت و کاغذی بر ران او چسبانید که ای میرحسین اگر ماندم بلای بسرت بیاورم که در داستان ها باز گویند و تیغ خود راکه آویخته بود برداشت آمد مانند برق لامع بدر رفت میرزا حسین هم از عقب داخل مغاره شد صبح شد مردم خبر با کبر دادند کاغذرا هم بدست او دادند دید نوشته است ای میرحسین نامرد گر ماندم از برای تو ماندم تاخداچه خواهد.

دشمن آتش پرست باد پیما را بگو
خاك بر سر کن که آب رفته باز آمد بجوی

بهرام خان گفت میرزا محمد خان دست علی بالای سر حسین است حسین زنده شده بسیار خوشحال شد حسین بالباس مبدل در بارگاه بود که خان الله گفت که دست علی بالای سر حسینست که اینقسم تیغبازی می کند میر حسین گفت پسر پهلوان ارقش باید برود خون پدر را بگیرد اکبر گفت باید ببینم شیرزاد آمد تعظیم کرد اکبر گفت تو خوب پهلوانی هستی پدر تو هم خوب پهلوانی بود امشب باید بروی درچهارسوق تقاص خون پدرت را بکنی شیر زاد گفت در قوه من نیست میرحسین گفت باید خلعت باو پوشانید در دم خلعت آوردند شیرزاد به پوشید بارگاه برهم خورد شیرزاد آمد در چهار سوق دوساعت از شب گذشت بفرموده شیرزاد طبل را زدند صدای طبل به

کوش تهمتن رسید گفت خورجین اسلحه مرا بیاورید آوردند غرق آهن و
فولاد شد قد مردی را علم کرده رو بشهر روانه شد از خندق جستن نمود
کمند انداخت از آن طرف سراز یر شد رایش قرار گرفت درخانه امیری برود
ودستبردی بزند آمد خانه عمر بهادر دستبردی زده ازراهی که آمده بود بر
کشت تاصبح شد اکبر در بارگاه آمد دیدشخصی را آوردند ریش و سبیل
تراشیده اکبر گفت کیست گفتند عمر بهادر است بهرام خان گفت تراچه می
شود عمر بهادر گفت دیشب مرا حسین باین صورت نموده حسین بالباس مبدل
ایستاده بود که اکبر فرستاد ازعقب شیرزاد اورا آوردند پرسید مگر دیشب
درچهار سوق نرفته بودی شیرزاد گفت دیشب در چهار سوق نشسته بودم با
سیصد نفر تهمتن با خود گفت خوب شد من نرفتم درچهار سوق بهرامخان به
میرزا محمدخان گفت این نامردی است که اینها باسیصد نفر باشند بایدماهم
تدارك سیصد نفر را ببینیم که امشب بروند درچهارسوق مبادا حسین را تیر
باران کنند اگردور حسین را گرفتند اورا امداد کنند القصه شب برسردست
درآمد تهمتن رفت دست بردی زد اما سیصد نفر غلام بهرامخان درچهارسوق
بودند دیدند کسی نیامد اماشب سوم تهمتن رفت درچهارسوق دید که شیرزاد
بالای صندلی قرار گرفته سنگی انداخت بر کاسه مشعل که سر نگون شد
شیرزاد گفت ایلچی تو بمارسید تهمتن علی را یاد نمود خودرا درمیان چهار
سوق گرفت گفت احداث شب بخیر گفت ماشربت نمیخوریم برخیز تا دست
و پنجه نرم کنیم برخاست سپر بر سپر هم چاشنی کردند که تهمتن شمشیر را
انداخت بر فرقش که از دو شاخش بدر رفت پنجاه نفر از یك دور حسین را گرفتند
تهمتن مانند شیر گرسنه درمیان آن ها افتاد از کشته پشته می ساخت که فرار
نمودند حسین هم بمنزل خود رفت چون صبح شد مردم رفتند ببارگاه اکبر

گفتند دیشب حسین شیرزاد را شقه نموده و بیست نفر راکشته اکبر به میرحسین گفت توچه صلاح می‌دانی دیگر کسی نیست برود درچهار سوق میرحسین گفت غلام ارقش که جوهر نام دارد برود اکبر گفت او را بیاورید آوردند گفت جوهر امشب می‌روی درچهارسوق وتقاص خون آقایت رامی کنی جوهر عرض کرددرقوه من نیست باحسین جنك کنم میرحسین گفت کسی که علاج اورا بکند همین جوهر سیاهست اکبر گفت ای یاران خلعت بیاورید جوهر خلعت پوشید بیست نفر را برداشت داخل چهارسوق شده بالای صندلی قرار گرفت گفت طبل بزنید که صدای طبل بگوش تهمتن رسید تهمتن سر تا باغرق آهن وفولاد گردید آمددر بازار تارسید بدهنه چهار سوق دید جوهر سیاه در بالای صندلی قرار گرفته سنگی تراشیده برداشت زدبکاسه مشعل سرازیر شده بالای همریخت جوهر گفت خوش آمدی ز کشتن گر بترسی کشته کردی حسین انکشت بردیده نهاد گفت احداث شب بخیر برخیز که بغیراز کشتن تو کاری دیگر هم دارم جوهر برخواست گرم تیغ بازی شدند که حسین تیغ را زد بسرش شقه اش نمود بیست نفر دیگر را کشت روانه مغاره شدچون صبح شد از یکان باگریبان چاك آمدند دربارگاه اکبر گفت چه خبراست گفتند دیشب حسین کرد جوهر را شقه کرده است اکبر درغضب شد گفت نمیدانم چه کنم بهرامخان آمد ببارگاه اکبر گفت خان الله حسین عجب آتشی روشن کرده اگر کسی بود که علاج اورامیکرد خوب بود من بعذاب آمدم امامیرحسین درخانه نشسته بود که عیار پیشه وارد شد میرحسین گفت کیستی گفت مرا بتان عیار میگویند بفرمائید دشمن شما کیست جواب داد بهرامخان وچندنفر که ازایران آمده اند بتان داوطلب گرفتن حسین شد

ریش وسبیل خودرا تراشیده ازسرتاپا لباس زنانه پوشیده گفت من میروم امشب نه فرداشب آن‌هارا می‌آورم شما یکنفر دست‌یار همراه من کنیدمیر حسین خوشحال شدبتان برخواسته دونفر رابرداشت همراه خود بردتابدر قلعه بهرام‌خان رسیدندبا آنهاقرار دادکه فلان‌روز بیائید اماوقتی بیائید که طبل رازده باشندبتان داخل قلعه‌شدخانه بهرام‌خان‌راسراغ گرفت داخل خانه شدبهرامخان دید ضعیفه‌داخل خانه‌شدپرسید کیستی و آمدئ اینجا چه کنی بتان شروع کردبگریستن‌جواب‌داد بیوه‌هستم‌وشوهر ندارم‌شماازبرای خدا مرا پناه‌دهیدکه خدمت‌شمارا بکنم ولقمه‌نانی بخورم بهرام‌خان گفت من خدمتکار ضرور ندارم برگرد گریه‌بسیارکرد که‌من‌شیعه هستم اگر در خانه‌ازیکی‌بروم مراراه‌نمی‌دهدبهرام‌خان گفت بیابشرطی که ازخانه بیرون نروی امابتان‌جلبندی‌عیاری‌را درزیرلباس‌ها بکمر بسته بودتابعد ازپنج‌روز که‌همه جارا آموخت شبی‌بهرامخان وپسرهایش درخواب بودندکه بتان رفت بالای‌سر بهرامخان وپنجه‌عیاری رابیرون‌آورد بدماغ او وپسرهایش پف‌کرده بی‌هوش‌شدند آمدبیرون‌قلعه‌دید رفقایش منتظرند چون چشم آن‌هابیتان‌افتادخودرادرقدم‌او انداختند بهرامخان راباسه پسرهایش‌بردند درخانه میرحسین امامیرحسین آنهارادرزنجیر نمودروغن بنفشه بردماغ آن‌هاچکانید بهوش‌آمدند خودرا دربند دیدندچون میرحسین دید هر چهارنفر درزنجیر اند گفت بهرامخان میخواهی تراب‌کشم بهرامخان‌جواب داد اردهن‌پدرت زیاداست بطبع میر حسین گران آمده تیغرا کشید که که گردنش‌رابزند ولی‌عیاران‌نگذاشتند ایشانرا دربندداشته باش فرداهل حرم‌بهرام خان‌ازخواب بیدارشدندبهرام خان‌وسه‌پسر اورادربستر ندیدند شروع‌نمودند بگریه‌کردن‌گردش میکردند بشنوازاکبربن همایون‌بامیر

حسین داخل بارگاه شدند دیدند بهرامخان نیامد اکبر گفت چرا خان الله امروز نیامده میرحسین گفت گویاجائی رفته باشد بشنو از تهمتن امروز با لباس مبدل آمد بهرام خان را ندید دلگیر شد رو کرد ببهیار گفت ببین چرا بهرامخان نیامده خود رفت در مغاره بهیار رفت در کوچه و بازار بگردش از قضا بیك نفر قزلباش برخورد گفت امروز چرا خان الله نیامده بود در بارگاه گفت تو کیستی بهیار گفت من شاطر بچه هستم ازبك گفت حالا که شناخت هستی میگویم اما بشرط آنکه بروز ندهی گفت بروز نمی دهم گفت از دیروز تا حال بهرامخان باسه پسر هایش نیستند کسی نمیداند چه بسرشان آمده بهیار خبر از برای تهمتن آورد اما شب شد امشب هم بتان سه نفررا دزدیده بهرام خان دیدهرشب یکی از امیران را می آورند بشنو از تهمتن گفت بهیار ماهر روز میرویم در بار گاه اکبر بهرام خان را نمیبینیم بهیار گفت من چهل روزه آنهارا پیدا می کنم دیگر تهمتن دماغ چهارسوق رفتن نداشت سی روز شد گفت بهیار برویم در شهر سراغی بگیریم با بهیار رو بشهر رفت در بین راه دیدند جوانی می آید پرسید بهیار اینجوان کیست جواب داد غلام شماست پرسید چه خصوصیت باتو دارد بهیار گفت پسر برادر منست از او پرسید در کجا بودی جواب داد در حیدرآباد هند بودم بسراغ شما آمدم شنیده ام پدر مرا عبدالله قطب شاه بحسین کرد بخشیده است تهمتن خوشحال شد پرسید اسمت چیست گفت مینا تهمتن گفت تو بهرام خان را میتوانی پیدا کنی گفت بلی گفت تاچند روز گفت تاده روز ولی یکی باید برود در اندرون خبری از برای من بیاورد پرسید دراین مدت که بهیار گفت من می روم آمد در اندرون بهرام خان را برده انداز زن ومرد کسی اینجا آمده است گفتند تو چکاره گفت من داو طلب شده ام بروم هرجا که باشند آنهارا نجات دهم گفتند ضعیفهٔ

چند روز آمد اینجا نا پدید شد بهیار برگشت خبر بمینا داد مینا گفت پدر فهمیدم بیابرویم همه‌جارفتند تا بچهار سوق‌رسیدند میناديد حرامزاده بالای‌صندلی نشسته وچندغلام در مقابلش‌ایستاده اندميناگفت پدرحریف همین است ازیکی‌را گرفت گفت این که می‌باشد ازيك گفت بتان‌احداث میناکفت پدرلباس زنانه‌داری گفت ندارم‌اما پیدا می‌شود مینا گفت برودو دستی لباس زنانه بگیربیاور بهياررفت درخانه رعنا زیبا دو دست لباس فاخر زنانه ازسرتا پاگرفت بااساس‌مشاطه برداشت آمد درمغاره بابهیار داخل‌اطاقی‌شدندلباس زنانه‌در بر نموده‌خودراهفت‌قلم آرایش کردند بیرون آمدندحسین‌دید دختری‌ماهرومی آید وضعیفه‌هم دنبال اوست دلش از دست رفت‌پرسید ضعیفه‌هاکجابودیدهیچ نگفتند حسین درغیظ شد نهیب کرد میناگفت چرا درغیظ شدی من مینا هستم واین پدر من است‌تهمتن خندید گفت‌تا امروز همچه تدبیری ندیده بودم آمدند روبشهر ازدروازه داخل شدند درچهار سوق مقابل بتان دقیقه‌ای ایستادند چشم بتان افتاد بمینا غمزه کرد ازچهارسوق‌بیرون آمد بتان‌برهم پیچیدوازز یرچشم‌متوجه مینا شد صدازد جواب ندادند دوید آنها گفت کجامیروید میناگفت خانه میرویم گفت شما راکه‌دیدم عاشق شدم بهیار گفت ایندختر منست وصف شما‌راشنیده‌عاشق شما شده اما نمی‌توانست از خانه بیاید تا امروزخود را بیرون رسانید بتان شکرخداراکرد گفت بیائید برویم درچهارسوق بهیار گفت‌اگر بیاید درچهارسوق‌شاید کسی اورا بشناسد وخبر ازبرای‌برادرش ببرد اورا می کشدبتان گفت پس بکجا برویم گفتند منزل بتان گفت بسیار خوب خلیفه اش را روانه چهار سوق نمود آمدند در منزل‌شراب آورد آمد پهلوی میناد‌ست بگردن اودرآورد مینا سر خود را پس‌کشید گفت

باید شراب‌خورده‌رقص نمود امشب که بهم‌رسیده‌ایم لذت ببریم اما تهمتن بادلاوران‌همه جا دنبال آنها بودند که مینا شراب دارو دار به بتان داده بتان بی‌هوش شدتهمتن با دلاوران‌داخل شدند تهمتن دست بتان‌رامحکم بست اورا بهوش آورد گفت دست مرا که بسته است تهمتن گفت آرواد‌ین قحبه‌امشب می‌خواستی که داماد‌شوی ازتوسؤالی می کنم واست‌بگو بهرام خان درکجاست هرچه اصرار کرد بتان گفت نمی‌دانم بهیار آزارش کرد جواب‌نداد تهمتن گفت باین طریق نمی‌شود‌باید رفت در منزل میر حسین بهرامخان زیربند است باسه دلاور درخانه میر حسین رفتند هر کس در خانه بود بی‌هوش کردند از قضا کنیزی در رسید چشم تهمتن باو افتاد حلق اوراگرفت گفت راست بگو بهرامخان کجاست کنیز گفت نشسته بودم میرحسین شمعدانی برداشت رفت درسیاه چال ولی‌قدغن کرده کسی ازعقب اونرود تهمتن گفت سیاه چال را نشان بده گفت زیر همین تخت است تهمتن آمد زیر تخت دید پله می خورد اماکنیزر و سگردانید اورا بمیرزاحسین گفت تو برو دست بهرامخان راباز کن که‌بهرامخان‌رامیشناسی اما بهرامخان با خود گفت در این وقت شب کسی‌که بر سرما آمده آیا برای‌کشتن است یا نجات با خود گفت اگر امشب کشته نشوم‌کسی‌شاید مرا نجات دهد میرزا محمد خان‌گفت اگرحسین می دانست ما رانجات می‌داد درهمان وقت دلاوران داخل سیاه چال شدند بهرامخان چهارنفر را با زنك وزنجیروابلق‌دید‌گفت شماکیستید میرزاحسین‌جواب دادچهار یار تو نوچه های شاه عباس آمده‌ایم شما را نجات دهیم اول میرزاحسین دست بهرامخان راباز‌نمود با امیران بیرون آمدند تهمتن گفت بهرامخان مرا ندیده است من ازپیش می‌روم شما همراه آن ها باشید خود ازپیش

آنها رفت اما میرزا محمد خان گفت باید امشب یا فردا میرحسین را بکشم بهرام خان گفت میرزا محمد خان صلاح نیست بهرام خان آمد در خانه دلاوران برخاستند بروند درقلعه که میرزا حسین گفت بیائید دزدتان را بدست شما بدهم آمدند بمنزل بتان را بدست اوداد بهرامخان گفت توما را دزدیدی گفت بلی آنچه گذشته بود همه را بیان کرد بهرامخان پالهنگ بتان را بسهراب داد گفت متوجه او باشید اما دلاوران برخواستند ورفتند بطرف مغاره بهرامخان هم رفت بقلعه بعد ازسی وهشت روز که بهرامخان را دیدند در پایش افتادند ازذوق گریه می کردند بشنو از میرحسین چون میرحسین بهوش آمد گفت برویم سری بسیاه چال بزنیم رفت دید کنیز را گردن زده اند داخل سیاه چال شد دید کسی نیست با چهار نفر امیران اهل تسغن رفتنددر بارگاه اما تهمتن منتظر بود که بهرامخان رسید تهمتن با قزلباش داخل بارگاه شد دلاوران در گوشهٔ ایستادند بهرام خان بجای خود نشست قدغن نمود که کسی حرف نزند اکبربن همایون رو کرد ببهرامخان گفت خان الله رسیدن بخیر بهرام خان گفت این ولایت که پادشاه ندارد اکبر بن همایون گفت من پرسیدم بهرامخان کجاست اجاق زاده گفت خود وتبعه اش ازشهر بیرون رفتند بهرامخان رو کرد بمیرحسین گفت من در سفر بودم یا در خانه تومحبوس بودم من با توچه کرده بودم اکبر گفت اجاقزاده خان الله را تو برده بودی چکنی میرحسین که آنحال را دیدازبارگاه بیرون آمدروی بخلوت اکبرنهاد اوراطلبید باهم قرارداوند که غاشیه بکرسی های قزلباش نهندبهرام خان وتبعه اش ازبارگاه معزول شدند اینواقعه را تهمتن نامدار شنید بسیار پریشان شد از آن طرف افراسیاب داوطلب شدکه خودم میروم درچهارسوق کارحسین را میسازم

دوساعت ازشب گذشت افراسیاب آمد درچهارسوق برروی صندلی نشست فرمود طبل را بنوازش درآوردند که صدای طبل بگوش حسین رسیدسپند آسا ازجا جستن نمود غرق آهن وفولاد گردید دلاوران هم سلاح پوشیدند ازدامنه کوه سرازیرشدند روبشهر آمدندحسین دلاوران رابدستبرد فرستاد خودش همه‌جا گردش کنان آمد تا داخل چهارسوق شد سنگی نتراشیده بر داشته‌زد بکاسه‌مشعل که سوخته‌و نسوخته بالای هم ریخت‌فریادزد پهلوان شب بخیر افراسیاب گفت شب وروزت بخیر تو کیستی گفت ای نامرد مرا نمی‌شناسی بغیر ازمن کسی بچهارسوق می آید بر خیز ببینم چه در بازو داری‌این حرف بطبع افراسیاب گران آمد دست بقبضه شمشیر نمودسپر برسپر یکدیگر آشنا کردند که حسین نعره یاعلی ازجگر بر کشید چنان تیغرا بکتفش زد که ازهم درید ازمکان دور حسینرا گرفتند اما تهمتن دوران شیران بیشه آذربایجان دست پرورده بابا حسین بیدآبادی‌ومسیح تکمه بند تبریزی‌حمله نموده چندنفررا ازپا درآورد مشعل راسرنگون کردآمد بقلعه‌دیدکه امیران قزلباش درطالار نشسته درگفتگوی‌حسین بودند می گفتند آمدن حسین‌دراینولایت‌اسباب‌سرشکستگی ماشدوگرنه جماعت اهل تسنن جرات نمی‌کردندغاشیه بکرسی های مابزنند حسین شنیدگفت اگر فردا شب بالای سر میر حسین رسیدم او را میکشم اما افراسیاب را بردند در بستر خوابانیدند و بمعالجه اوپرداختند بهتر شد تا بداستان اوبرسیم‌اما بشنو ازتهمتن شب‌دیگر شدحسین کرد غرق آهن وفولاد گردیدروبشهر آمدتاپشت عمارت اکبربن‌همایون دید دوازده‌هزار نفرکشیکچی کشیك‌می کشند تهمتن‌راهی نیافت که خودرا درکرم بیندازد گفت بهترآنست که ازراه‌آب داخل شوم سلاح بیرون آورد داخل راه

آب شد وارد باغچه سرا کردید همه جا آمد تا به پنجره فولاد رسیداو را مانندموم برهم پیچید کنار گذار. سلاح خودرادر بر کرد داخل‌شد گردش می‌کرد تا خودرا بالای سر اکبر رسانید او را بیهوش گردانید آورد در میان باغچه سرا هر دوپای اورا بردرختی بسته چندتر که ازدرخت‌چید رفع بی‌هوشی اوراکرد اکبر چشم‌باز نمود خودرا بدرخت‌بسته‌دیدیك‌نفر چون اجل‌معلقی بازنك وزنجیر وابلق بالاسراو ایستاده حسین سلام کرد اکبر جواب‌داد گفت توکیستی تهمتن گفت‌مراخاك پای هزارو صدو بیست وچهار نوچه های شاه عباس حسین کرد می گویند گفت پهلوان دیگر چه تا خدمتی‌نموده‌ام وسبب این کارچه‌میباشد تهمتن گفت ای پادشاه‌شنیده‌ام که غاشیه بکرسی های قزلباش انداخته ای بجهت اینکه‌من دراینولایت آمده‌ام نزد خود خیال‌کردی که قزلباش حمایت مرا نموده‌اند بجد شاه عباس سوگند که اگر تا امروز قزلباش حمایتی ازمن کرده‌باشند که بجهت من بدنام شده‌اند اینحرکت با بودن ما صورت ندارد اینرا گفت ومهره‌را دردهن اوانداخت وچوب‌را بلندکرد اکبر دست انداخت دامن حسین راگرفت تهمتن مهره‌راازدهن اوبیرون‌آورد اکبر گفت مرا بازکن فردا خودم‌بدیدن بهرامخان‌میروم واورا داخل‌بارگاه می‌کنم‌تهمتن گفت‌امشب باید ده‌ناخن‌تورا بگیرم اکبر گفت ده ناخن را ازتو می‌خرم‌بپانصدتومان که چوب نزنی تهمتن گفت‌من‌چوب‌زدن‌تورا بدختر شاه عباس بخشیدم‌بجد شاه عباس قسم اگر تا فردا امیران را بدیدن بهرامخان نفرستادی و اورا ببارگاه‌نیاوردی کاری‌در اینولایت بکنم که درداستان ها باز گویند حسین اکبر را بازنمود قدری زروجواهر از اوگرفت ازراهی‌که آمده بود بر گشت ازآنجاآمد بخانه میرحسین همه جاگردش میکرد تا آمد بالای

سر میرحسین اورا مدهوش کرد و آورد در باغچه‌سرا هردو پای اورا محکم بدرخت بست چندتر که ازدرخت چیده آمد بالای سر میرحسین اورا بهوش آورد میرحسین خود را بسته دید نگاه کرد خود را در مقابل حسین دید گفت ای پهلوان دیگر چه نا خدمتی شده حسین گفت ای نامرد تقصیر بهرام خان چه بود که اورا از بارگاه معزول نمودی میرحسین گفت دیگر تاب چوب خوردن ندارم فردا خدمت اکبر عرض می کنم که بهرامخان را ببارگاه بیاورد حسین مشتی بدهن اوزد ومهرهٔ طراری رابدهن او انداخت وبضرب چوب ده ناخن او راگرفت و گفت فردا بهرامخان را بعزت تمام داخل بارگاه کن اگرغیراز این نمودی بذات پاك علی ولی الله قسم فرداشب می آیم سر تورا ازبدن جدا میکنم میرحسین بی‌هوش بود حسین از راهی که آمده بود بر گشت رو بمغاره باستراحت مشغول شد فردا چون صبح شد اکبر بن همایون داخل بارگاه شد به میرحسین گفت ای‌زن صفت از عهد پدرم تا بحال خیانتی ازجماعت قزلباش سر نزده ودشنام بسیاری بمیر حسین داد گفت با جماعت اهل تسنن دربارگاه حرامزادگی می کنی میر حسین ازخجالت سر بزیر انداخت اکبر بن همایون برخاست با امیران سوار شدند میرحسین هم در پالکی نشسته رو بقلعه قزلباش رفتند چون بهرام خان خبردارشد با امیران قزلباش باستقبال آمده با یکدیگر آمدند درعمارت اکبر بن همایون اکبر بن همایون دست از ساخت صورت بهرام خان را بوسید او را نوازش بسیاری نمود بهرامخان دانست که کارحسین کرد است اما آنشب که بهزاد خان اورا زخم زد بمغاره برد تاچهل روز بمعالجه او پرداخت حسین چون این محبت راازبهزاد دید بسیار ممنون شد بازو بندعبدالله را که ۱۲ هزار تومان قیمت داشت باو بخشید گفت دلاور هر گاه میروی

خوش آمدی آدم همراه شما میکنم تا شما را بشهر برساند بهزاد چون این سخن را از تهمتن شنید گفت من دیگر نمی روم خدمت شما هستم پهلوان مرا مرخص کن بروم بشهر اسباب های خودرا بیاورم حسین قبول نموده گفت بهیار قره قیطاس رازینکرده آورد دستور داد تا چشم های اورا بستند بهزاد سوار اسب شده بهیار در جلوی او روانه شد تا نزدیك شهر رسید بهیار بهزاد را پیاده نمود چشم اورا باز کرد گفت شما هروقت وعده دهید خدمت شما میرسم بهزاد وعده سه روز داد بهیار برگشت بهزاد داخل شهر شد رو بمنزل میرحسین نهاد از قضا بهرامخان در عمارت میرحسین بود که بهزاد داخل شد میرحسین بهزاد را پهلوی خود نشانید پرسید آن شب که شمارا زخم زدند ما دیگر از آن وقت تا بحال هیچگونه اطلاعی نداشتیم که برشما چه گذشت بهزاد گفت میرحسین دانسته باش اگر در عالم کسی مرد است حسین کرد است من بدست او شیعه شدم میرحسین چونکه از بهرامخان تشویش داشت هیچ بروی خود نیاورده بر خواست رو ببار گاه اکبر نهاد بهزاد درخانه اجاق زاده باستراحت مشغول شد میرحسین را دختری بود مانند قرص قمر دختر را بخاطر رسید قدری گردش کند اتفاقا بهزاد صدای پا بگوشش رسید چشم باز کرد دختری دید مانند قرص آفتاب چشمش برجمال دختر افتاد که درباغ نشسته بهزاد نعره زد وبیهوش شد دختر چون صدای نعره بهزاد راشنید رو بگریز نهاد داخل حرم شد بهزاد بعداز ساعتی بهوش آمد دختر را ندید از عشق بریاد آورد ابیات عاشقانه میخواند چون میرحسین از بارگاه مراجعت کرد دید بهزادخان سربزانوی غم گذارده گریه می کند بعد بهزاد رو کرد بمیرحسین گفت امروز خوابیده بودم صدای پائی بگوشم خورد سر برداشتم

نازنین صنمی رادیدم که مانند طاوس بود چشم من بجمال او افتاد تیری از کمان خانه او جستن نمود برسینه ام خورد بی هوش شدم چون بحال آمدم او را ندیدم میر حسین فهمید دختر خودش می باشد گفت آن دختر منست هرگاه خواسته باشی اورا بگیری باید کار حسینرا بسلزی آنوقت من دختررا با چهل هزار تومان بتو می دهم بهزاد چون این سخن را بشنید گفت من هرگز اینکار را بولی نعمتم نمیکنم میرحسین رفت درحرم بهزاد دید امی تواند خودرا ازعشق دختر نگاه داردمیر حسین بیرون آمد آن حال را مشاهده کرد گفت بهزادمن دختر بتو نمی دهم تاحسین را نکشی بهزاد گفت من هرگز نمی توانم باا و برابری کنم میرحسین گفت من چاره اورامی کنم چون بمذهب اودر آمدی از توخاطر جمعی دارد شمشیری دارم که بزهر آب داده ام اورا باخود بردار یکضربت باو بزن هرقدر زخم شود کافیست بهزاد شمشیر را گرفت روزسوم که روز وعده بهیار بود آمددید بامرکب ایستاده چشمان اورا بست سوارشده قدری رفتند بهزاد گفت بهیار ترا بجان حسین چشم مرا بازکن منکه غلام حلقه بگوش حسین هستم بهیارچشم او راگشود تا داخل مغاره شدند چندروز گذشت شبی حسین مست شراب بود آن ظالم فرصت کرد دست بشمشیر زهر آلودنمود رفت بجانب حسین که حسین صدای پاشنیدسر برداشت که ببیند کیست بهزاد شمشیر رافرود آورد حسین خواست حرکت کند چهارانگشت ازسرش برید داد زد در غلطید از ناله اوهمه بیدار شدند بهزاد را ندیدند دلاوران دور حسین راگرفتند دیدندحسین میان خون غوطه میخوردمیرزاحسین مضطرب شده پرسید بهزاددر کجاست هر چند گردش کردند اورا نیافتند گفت اینکار بهزاد است زخم حسین

را بستند دلاوران صلاح ندیدند که در اینجا بمانندچون که بمنزل زخم بلدیت رسانیده اند آنچه اموال بود ازآنمکان بردند وحسینرا در بستر خوابانیدند وچون‌چشم میرزاحسین بزخم افتاد گریبان راچاك نمود در حال جراحی را حاضر نمود گفت هرگاه اینزخم راخوب‌نمودی‌هرچه بخواهی بتومی‌دهم‌والاترا میکشم جراح ازترس‌جان‌خود متوجه‌معالجه‌او شده آنچه‌لازم‌بوددلاوران حاضرنمودند چندکامه ازبهزادبشنوکه‌رو بشهر نهادرفت درخانه‌میرحسین‌خواجه‌را در اندرون فرستاد میرحسین راخبر کردندمیرحسین بیرون آمدبهزاد گفت بایدپانصدنفر برداشت‌رفت‌دلاوران را با آنچه دستبرد زده اند آورد که من کارحسین را ساختم میرحسین پانصد نفرهمراه اوکرده‌آمدند در مغاره بهزادخان دید غیر ازخون‌زیاد که ازحسین رفته بود چیزدیگری نیست درآن‌کوه‌هرچه گردش‌نمودند کسی‌را ندیدند خبر ازبرای میرحسین‌بردندآمد دربارگاه اکبرحکایت را گفت که حسین ازدست بهزاد زخم‌خورده اکبر بهزاد را طلب نمود از او احوال پرسید چگونگی را عرض کرد اکبرپرسید از این زخم‌جان بدر میبرد بهزاد خان گفت اگر هزار جان داشته باشد ازاین زخم جان بدر نخواهد برد اکبر گفت نقاره خانه‌زدند بهرام‌خان بسیار مکدر شد آوازهٔ کشته‌شدن حسین درگرفت بهزاد خان‌گریبان میرحسین راگرفت که الوعده وفا میرحسین گفت‌که باید ۴۰ روز مهلت‌بدهی که کارسازی دخترم‌را بکنم‌بهزادقبول کرد ازآن‌طرف‌جراح زخم‌تهمتن‌رامداوا مینمود تا بعدازبیست روز حسین‌چشم باز نمود دیددلاوران چون حلقه انگشتر دورش راگرفته اند روبمیرحسین‌نمود گفت بهزاد را نگرفتید دلاوران

گفتند ما بهزادرا ندیدیم وقتی که بشمارسیدیم شما غرق خون بودید اینقدر سعی نمودیم که زخم شما را بستیم و مکانتان را تغییر دادیم بمعالجه شما مشغول شدیم الحمدلله از برکت امیر المومنین زخم شما بهتر می باشدالقصه جراح ۷ روز دیگر مشغول معالجه او بود تا او را چاق گردانید از آن جانب میرحسین دیدچهل روز نزدیك است تمام شود ازحسین هم خبری نیست خاطر جمع شد که حسین ازدست بهزاد کشته شده درصددتهیه عروسی بر آمدند بهزاد هم درفکر اینکه روز چهلم البته بوصال دختر میرحسین می رسد روزی بهیار در شهر آمده بود آوازعروسی بهزاد را شنید که فردا شب دختر میرحسین را بجهت کشتن حسین ببهزاد می دهند بهیار آمد در مغاره حسین پرسید درشهر چه خبر است بهیار گفت پهلوان روزی بهزاد شیعه شدعاشق دخترمیرحسین شدوقتل شما را قبول کرد میرحسین دختر را باچهل هزار تومان زرروز بود بعقداودرآورده بهرامخان شب وروز درفکر شمامی باشد حسین اینحرف را شنید آتش غیرتش برافروخت گفت مرد نباشم هرگاه بگذارم بهزاد برسد بوصال آندختر آنروز گذشت چون شب برسردست درآمد حسین فریاد بر آورد بهیار شمشیر و سپر مرا بیاور میرزا حسین گفت می خواهی چکنی گفت می خواهم بروم بهزاد خان را بوصال دخترمیرحسین برسانم دلاوران گفتندشماهمچوجانی ندارید که بتوانیدجنگ کنیدزخم شماهنوز باقی می باشد هرچند که اورامنع نمودند قبول نکرد بهیار قره قیطاسرازین کرد حسین سوار شد با دلاوران روانه شهرشدند آمدند تا کنارخندق کمند رابند کرده سرازیر شدند آمدندتا بچهار سوق رسیدند دلاوران در تاریکی ایستادند حسین داخل چهارسوق

شددید بهزادرفت بالای تخت قرار گرفت‌صدنفر درمقابلش‌ایستادندبهزاد
هرگز خیال نمی‌کردکه تهمتن باشد که‌ناگاه آن پلنك طبیعت نهیب کرد
ای‌مادربخطار مراکشتی بامیدآنکه‌دختر میر حسین‌را بتصرف درآوری
برخیزکه‌قوه ایستادن ندارم اما بهزادهم باخود گفت حسین دیگر قوت
ندارد ناچار ازجا بر خواست چون نزدیك رسید شمشیر علم ساخت که
حواله‌تهمتن نماید که حسین مهلت‌نداده نعره یاعلی‌ازجگربرکشیدوتیغ
را چنان‌بزیر بغلش‌زدکه برق‌تیغ‌ازکتفش زبانه کشید در غلطید ازبکان
مانند موروملخ‌دورحسین را گرفتند بسیار و دلاوران ازبکان را متفرق
ساختندحسین‌سربهزاد را باآلت‌رجوایت او بریده در طبقی‌نهاد رو نمود
بمیرزاحسین وابراهیم بیك گفت‌باید این‌سرو آلت رجولیت را ببرید در
خانه میرحسین‌واز زبان من مبارکباد باو بگوئید میرزاحسین و ابراهیم
بیك‌طبق‌را برداشته آمدندوبخانه میرحسین همه‌جاآمدند تاپشت‌خانه‌او
رسیدندکمند را انداختند دیدندکه بامحبوبه اش‌درخوابند اورا بیهوش
نموده‌داخل‌باغچه‌سراکردندواورا بدرخت بستند بهوش آوردندمیرحسین
چشم بازکرد دیدده نفر اژدها صولت بالای‌سرش‌ایستاده اند با خود
گفت حسین‌را که کشتیم این‌ده نفر دیگر که باشند پرسید شما کیانید
گفتند ده نفر ازآدمهای‌حسین‌از برای شماسوقات فرستاده طبق‌را درجلو
او نهادندمیرحسین‌اسم‌حسین‌را شنیدبناکرد بلرزیدن گفت‌درطبق‌چیست
میرزاحسین گفت سربهرام وآلت رجوایت اومیرحسین فریاد زد ای مرد
هرزه‌می‌گوئی میرحسین سیلی بگوش او زده مهره طراری را بر دهنش
انداخت وچوب برداشت ده ناخن اورا گرفته میرحسین از ضرب چوب
درخت را بدندان گرفته اشاره نمود چه می‌خواهی میرزا حسین گفت

دوازده هزار تومان خون‌بهای حسین وهشت هزار تومان ازجهت خودمان
می‌خواهم بده تابرویم میرحسین اشاره نمود مهره ازدهنم بردار بیرون آورد
میرحسینرا بخاطر رسید که خوب است که حجت بدهم دیگر مرا از کجا
پیدا می‌کنند قلمدان را در آورد که مبلغ دوازده هزار تومان از جهت
خونبهای حسین وهشت هزار تومان دیگر برذمه من است که به میرزا
حسین بدهم و کاغذرا مهر نمود بمیرزاحسین داد بعدفکر کرده باخود گفت
ای نامرد اینجا خانه تست مگذار بی آبرویت کنند فریاد بزن تاخواجه
سرایان بیایند یکمرتبه فریاد برآورد که ابراهیم بیك پیش دویدبیخ حلق
اورا گرفت بنانمود ریش وسبیل اورا تراشیدن وهر کدام بدره زری از او
گرفتند واز راهی که آمده بودند برگشتند وآنچه کرده بودند بگوش
حسین رسانیدند از آن جانب روزشد میرحسین برخاست سرصورت خود
را بست لنگان لنگان می‌رفت تادر بارگاه اکبر آمد اکبر گفت مگر باز
حسین زنده شده است میرحسین گفت فدایت شوم بازدیشب حسین درچهار
سوق آمده وبهزاد را تصدق سرشما نموده است خودش بمحال بوده ده نفر
ازملازمان خودرا فرستاده بیست هزار تومان خونبهای حسین را ازمن حجت
گرفته ریش وسبیل مراتراشیده ده ناخن مراگرفته هر کدام بدره زری گرفته
ریش وسبیل مرا تراشیده ده ناخن مرا گرفته هر کدام بدره زری گرفتند
من نمی‌دانم اینچه بلائی است اکبر که این سخنرا شنید زیاد دل گیر شد
بهرامخان وقزلباش خوشحال شدند اکبر اندوهناك برخاست رو بحرم رفت
از آنجانب حسین کردنامدار زخمش خوب شد مدتی ازاین مقدمه گذشت
احوال حسین سازشد هر شب بادلاوران بنای دستبرد نهادند اکبر بمیر

حسین گفت اینهاهمه بجهت شومی شماست بایدچاره حسین را بکنیدافراسیاب داوطلب شدکه من میروم چارهٔ اورا میکنم کاری بسر حسین بیاورم که قزلباش بحالش گریه کنند بهرامخان رو بغلام خود نموده گفت پیغام مرا بحسین بده بگوروزی که ازاصفهان آمدی سوقات برای من نیاوردی سوقات سر افراسیاب است که برای من بفرستی غلام رفت چگونگی و پیغام را بحسین رسانید حسین انگشت بردیده نهاد شب‌شد افراسیاب‌در چهار سوق قرار گرفت طبل را بنوازش درآوردند صدای طبل بگوش حسین رسید گفت بهیار اسلحه مرا بیاور آورد غرق‌دریای آهن وفولاد گردید شمشیر را حمایل ساخت‌وسپر را انداخت بر پشت سرواز مغاره بیرون آمدچون بدهنه چهارسوق رسیددید افراسیاب برتخت نشسته و صدنفر درمقابل او ایستاده‌اند حسین نامدارخشتی از دیوار بیرون‌آورد زد برکاسه مشعل سرازیر شدافراسیاب دریافت که‌حریف آمد برخاست بدوزانو گرفت گفت کیستی اگر دلاوری‌خوش باشد حسین ازجائی که ایستاده بود هردو پارازمین کوبید پنج‌ذرع‌از زمین بلندشد خودرا در میان چهار سوق انداخت که تمام چهارسوق بلرزه درآمد فریاد برآورد شب بخیر افراسیاب جواب دادشب‌وروزت بخیر پرسیدکیستی گفت‌باجی سیکین آروادین قحبه مرانمی‌شناسی کارتو بجائی رسیده که کرسی از زیرپای بهرامخان بکشی که برطبع آنحرام زاده گران آمده‌خودرا در مقابل حسین گرفت حسین خودرا بعقب کشیده نعره یاعلی ازدل بر کشید خود را باورسانید او را از زمین بلند کرده بقدر هفتاد چرخ‌داد گفت یاعلی‌اورا بطاق‌چهار سوق پرتاب نمود وشمشیر رابکمرش نواخت

که مانند خیار تردو نیم شدملازمان افراسیاب دورتهمتن راگرفتندتهمتن
مانند شیر گرسنه درمیان آنهاافتاد چندنفررا قلم کرد نهیب بآنها دادهمه
فرار کردند آمد بالای سر افراسیاب سرش‌را بریده وروبقلعه نهاد وقتی
که ستاره صبح برآمد سهراب بیك غلام را طلبید سر افراسیاب باو داد
گفت این چیزی است که بهرامخان از من خواسته بیهرامخان بده سهراب
سرراه گرفت برد در حرم نزد بهرام‌خان حسین رو بمغاره نهاد بهرامخان
متحیرشد سراسیمه ازحرم بیرون‌دوید که حسینرا دیده باشد وقتی رسید
که‌حسین رفته‌بود پرسیددر کجا رفت گفت رو بمغاره رفت بهرامخان‌خوش
حال شد برخاست داخل بارگاه شدمیرحسین خبر کشته شدن افراسیاب
وچگونگی را بعرض اکبررسانیداکبر متغیرشده رو کرد ببهرامخان گفت
ای بهرامخان ولایت ما خراب‌شد وکسی دیگر ازپهلوانان خطا و فرنك
باقی نمانده کاش‌روز اول‌تدارك‌حسین رادیده‌بودیم وسخن میرحسین را
نشنیده ودیم صلاح‌درآنست که‌اورا طلبیده وتدارك اورادیده‌روانه‌خدمت
شاه‌عباس نمائیم بهرامخان گفت:

هرگاه روز اول‌عرض مینمودم حسین‌را تدارك‌ببینید خیال میکردید
که‌طرف داری حسین رامی کنم بعد گفت جار بزنند که ای‌حسین ترا بسر
شاه‌عباس قسم‌می‌دهم که‌فردا ببارگاه اکبر بیا مطلبی که داری‌بعمل‌آوریم
بگفتهٔ اکبرجارچی‌جارزده حسین جارچی‌را دیده گفت‌باکبر بگوحسین
گفت فردا به‌آستانه خواهم‌آمد استدعا آنکه‌مقرر فرمائید بهرامخان‌این
جانب‌را سرافراز نماید دست‌درجیب کرده یك‌دانه زمرد که دوازده هزار
تومان قیمت‌داشت بیرون‌آورده بجارچی‌داده وازپی کار خود رفت‌جارچی

خودرا ببارگاه اکبررسانید گذارش‌رابیان نمودودانه رانشان اکبردادا کبر گفت‌شجاعت‌اورا دیده بودیم اماسخاوت اورا ندیده بودیم رو به‌بهرامخان نموده گفت‌البته فرداباستقبال او بروید بهرامخان‌قبول نمودچون شب شد حسین درخانه بهرامخان آمده‌خاطر جمع‌شد برخاست‌رو بمغاره‌نهادچون روزشد بهیاربا جلوداران ازچهار جانب‌تهمتن روان شدند از آن جانب بهرامخان فرمود ازدر بارگاه تابیرون دروازه آب وجاروب کشیدند بهرام خان پانصدنفر قزل‌باش باامیران‌شب رفته‌درکوه ایستادند که چون‌حسین ازمغاره بیرون آید باوهمراهی‌نمایند وخودباجماعت بسیار ازشهر بیرون آمده حسین با دلاوران ازکوه سرازیرشدند وامیران قزلباش باو ملحق شدند آمدند تانزدیك بهرام‌رسیدند چشم بهرامخان که بحسین افتادبی نهایت خوشنودشد آمدتادر بارگاه رسیدند چشم اکبر که بر حسین افتاد محبت او دردل اکبرقرارگرفت فرمود تا برکرسی قرار گرفت‌اکبر نوازش بسیار بحسین نمود بهرامخان را مهمانداز نمود چندکامه ازمیر حسین‌بشنو شب بخدمت اکبررفت عرض‌کرد درمیان شاهان این ننگ‌شما است که یك‌نفر ازایران آمده درهند باج وخراج هفت ساله را بگیرد و این ننگ‌در دودمان شماباقی مانده وحل آنکه یك کار دیگر باقی مانده وآن اینست که اورا بافیل دیوانه جنك اندازی بلکه‌فیل اورا بکشدو این فساد برطرف شود اکبر هرچه کرد که‌میر حسین دست ازفساد بر داردرای‌اکبرراازدچون حسین‌و بهرام خان داخل بارگاه شدند اکبر گفت پهلوان‌در شجاعت کار خودرا تمام کردی یکی دیگر باقی‌مانده که بافیل دیوانه جنك‌کنی بهرامخان آه ازنهادش برآمد فهمیدکه میرحسین حیله نمود اشاره‌کرد قبول مکن‌حسین گفت فیلرا بیاورید آوردند حسین‌دست بقبضه شمشیر نمود گفت یاعلی و برخاست میرحسین گفت بایدبی حربه

چاره اورا بکنی حسین اسلحه‌را بیرون آورد خودرا در مقابل فیل رسانید
خبر بحرم رسانیدند خانچی بیگم دختر شاه طهماسب مادر اکبر در بام رو
بقبله ایستاده هفت خانجه زردر پیش خود نهاد که اگر حسین فائق آید نثار
کند فیل حمله برحسین کرد حسین نعره یاعلی ازجگر کشید و قدم پیش
نهاد ودست انداخت خرطوم فیل را فرو کشید که فیل بزانو در آمده
حسین مشت راگره کرده چنان بر کله اش زد که مغز سرش سرازیر شد
لگدی بر فیل آشنا کرد که در یك طرف افتاد فیل بر خاست خودرادر
مقابل حسین گرفت دوباره خرطوم بجانب حسین دراز نمود حسین دست
خودرا بدم خرطوم یکمرتبه چهاردست و پای فیلرا گرفته بقدر پنجاه قدم چرخ
ردوفیلرا چنان برزمین زد که نرم گردید خانچی بیگم در بالای بام رز هارا نثار
کرد میرحسین خجل و پشیمان شدو از بارگاه بیرون رفت اکبر نوازش بسیار
بحسین نمود آنروز شب شد میرحسین نزد اکبر آمد گفت شما تاندارك حسینرا
می بینید باید تا یك سال در این ولایت احداثی شهر را بکنند روز بعد که
حسین ببارگاه آمد اکبر گفت کار خود را تمام کردی باید یك سال بامر
احداثی مشغول باشی که ولایت آرام شود آنوقت تدارك ترا دیده بروی
گفت من بشروطی قبول می کنم که هرکس بعد از طبل بیرون آید او
را شکم پاره کنم اکبر فرمود تا رقم احداثی را بنام حسین نوشتند و
بدست اودادند حسین چهارصد نفر قزلباش زبده اختیار نمود بر تخت
احداثی قرارگرفت وهریك ازدلاوران را سرگذرها قرار داد میرحسین
باز باطراف نوشته بود هرجا پهلوانی یاعیاری بوده باشد بیاید قلندرخان
ازبك با چهل نفر داخل خانه میرحسین شدند میرحسین او را نوازش
کرد از قضا شبی قلندرخان در سر راه حسین کرد کمند را پهن نمود

حسین در میان کمند رسید قلندر صدای سك نمود حسین بر گشت به ببیندچه صدائی است کمند راکشید که حسین در غلطید بر سینه حسین نشست دست او را محکم بست گفت خوب بگیر آمدی حسین را زنجیر نموده بر در خانه میرحسین دربند کرد چون روز شد حسین‌راندیدند بهیارو میمنادرجستجوی حسین برآمدندبعد از مدتی میرحسین‌راداه کشتن حسین کرد که بهیاراورا نجات‌دادمیرحسین‌سیاهی‌اورادیدصدازد سیاهی کیستی تهمتن گفت‌ای نامرد مرا حسین می گویندکاری بروزگارت‌بیاورم که‌درداستان ها باز گویندچون میرحسین صدای حسین را شنید نهیب دادکه نگذارید برود بدورحسین حمله نمودند چند نفر را کشت میر حسین رو بگریز نهاد حسین خود را بقلعه بهرامخان رسانید بهرام خان کاغذی ازسلامتی حسین باکبر نوشت القصه مدت یك سال که حسین‌در آنجا بود میرحسین حیلهٔنمود وفساد می‌کرد اما حسین رفع می کردبعد ازیك سال حسین آمد در بارگاه اکبر گفت ای پادشاه وعده که فرمودی یك سال شده بنده‌را مرخص فرمائید بروم اکبر پیشکش بسیاربامالیات هفت ساله هند تحویل حسین داد و باز و مهره اورا مهر نمود با حسین قرار دادکه مالیات‌هرساله هندوستان‌را خود بپای تخت‌شاه عباس بفرستد حسین‌ودلاوران تدارك دیده قره‌قیطاس را خواست بهیار زین کرده آورد حسین مانند شیرژیان سوار شدکه دلاوران صلوات فرستادند دلاوران هم سوار شدند از اطراف حسین می‌رفتند بهیار خان وشاطر بچه ها تبر زین بر دوش درجلو می‌رفتند بهرامخان وقزلباش آن‌ها رابدرقه نمودند حسین رو به حیدر آباد نهاد سر گذشت خود را از برای عبدالله قطب‌شاه نقل‌کرد او را وداع کرده از دروازه هندوستان بیرون آمد رو باصفهان

می‌رفتند تا نزدیك اصفهان رسیدند خبر بشاه عباس فرزند زاده امیرالمؤمنین علیه‌السلام دادند به میرباقر فرمود که حسین را استقبال نمائید میر باقر با دلاوران حسین را بیرون شهر استقبال نمودند حسین دید میر باقرمی آید پیاده شد دست بگردن یکدیگر نموده همدیگر را دیدن کردند سوار شدند همه جا آمدند تا داخل اصفهان شدند حسین مالیات هفت ساله هند را باباج وخراج و پیشکشی تمام آورده از نظر شاه گذرانید

شاه اورا نوازش بسیار نموده خلعت لایق باو پوشانید

تا برهم زنندهٔ لذات برایشان بتاخت

پایان



حسین گرو شبتر کا

